

به نام خدا

اوهام

اثر فروغ حاجیان

سرشناسه	: حاجیان، فروغ، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور	: اوهام/اتر فروغ حاجیان.
مشخصات نشر	: تهران: آرنا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۸۰ص.
شابک	: 978-600-7214-29-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: PIR ۸۰۱۳ / الف ۴۱۶۶ الف ۸۰۱۳۹۲
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۳۳۶۱۱۶



عنوان	: اوهام
نویسنده	: فروغ حاجیان
ناشر	: آرنا
طرح جلد	: رامین نوروزی فرد
صفحه آرایي	: الهه بذرافشان
چاپ	: اول ۱۳۹۲
شمارگان	: ۱۰۰۰ نسخه قیمت: 4900 تومان
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۷۲۱۴-۲۹-۹

تقدیم به پدر و مادر عزیزم

و خورشید فروزان راه حقیقت و معرفت بزرگواری که
تا ابد مدیون زحماتش هستم

استاد دکتر غلامرضا اصلانی.

باز نیمه شبی عجیب از راه رسید. باد هولناکی سراسر خانه وحشت را فرا گرفت. همه چیز در دهان سکوت بلعیده شده بود. درخت ها از خوف می خواستند پا دریاورند و تاخت و تاز کنند. هوا سرد و مه آلود بود. برف سنگینی می بارید و منظره از دوردست شکل عجیبی داشت. طلسمی سنگین آن را قفل و زنجیر کرده بود و همه چیز مانند فیلم ها می ماند و حواسی که دوردست را در نظر می گرفت. هیچ رهگذری نمی گذشت و هیچ کس حق نداشت از آنجا بیرون بیاید. سوی نور ماه هویدا بود. انگار ترس در وجودش شعله ور و نمی خواست به این قسمت زمین بتابد. هیچ چراغی روشن نبود. اهالی این منطقه شب ها به خواب سنگینی فرو می رفتند و نمی خواستند شب حتی برای لحظه ایی چشمانشان را باز کنند و شاهد صحنه ی هولناکی باشند باید خود را با این شرایط وفق می دادند. با صدای ناگهانی باد در کلبه به صدا درآمد و پنجره ها باز و بسته شدند انگار شروع یک رویداد بود که همه چیز را در هم می کوبید و دیگر درست شدنی نبود. شروع یک انتقام شروع یک کشتن. ریختن خون. یک ستیز. شروع داراکولا.

اهالی این دهکده واقعا نمی دانستند که چرا اینجا اینقدر ترسناک است و چرا هر روز تعدادشان به طور ناگهانی کم می شود. این مساله فکر همه را دگرگون می کرد و ذهنشان هیچ گاه به طرف حقیقت نمی رفت حقیقتی که پایه های آن را عشق ساخته بود و همه چیز را در هم می کوبید و با خود به جهنم می برد. شب ها صدای سوسه ی خوفناکی از دور گوش را به لرزه در می آورد و ترس بر اندام همه می گذاشت. مردم می دانستند اتفاق قریب الوقوعی در راه است بعد به خانه هایشان می رفتند و درها را محکم

می‌بستند پنجره‌ها را می‌پوشاندند و پرده‌ها را می‌کشیدند. صدای کالاسکه‌ایی از دور به گوش می‌رسید با سوی فانوسی روشن که کناره‌های کالاسکه را روشن می‌کرد. صدای سم اسب با زنگوله‌هایی که به آن آویزان بود پیام آور خبری دلخراش بود از تاریکی به سوی دهکده می‌آمد و این در حالی بود که جای چرخ‌های کالاسکه بر روی برف می‌ماند. انگار سایه‌ی تاریک شب هیچ‌گاه نمی‌خواست رخت بربندد. قصه‌ی عاشقانه در میان بود که در تاریکی با خط خون انسانهای بیگانه آن دهکده نوشته می‌شد. با نزدیک شدن کالاسکه به دهکده همه جا را سکوت فرا گرفته بود. نزدیک و نزدیک تر می‌شد. رزا پنجره‌ی باز اتاقش را یکدفعه بست و در فکر فرو رفت. نمی‌دانست باید چکار کند انگار راز بزرگی را در قلبش پنهان کرده بود که با کشتن یک نفر دیگر باز آنرا پنهان تر می‌کرد. مادر رزا او را صدا زد و گفت:

رزا جان برو بخواب عزیزم.

خواب در چشم رزا نمی‌رفت و سوالی از مادر داشت. سوزان مادر رزا گفت:

چرا نمی‌خوابی؟

مادر سوالی دارم می‌شود قبل از خواب بپرسم؟

مادر رزا تعجب کرد و گفت:

همه خوابند بهتره ما هم زودتر بخوابیم. سوالت را بپرس اگر صدایمان بیرون برود می‌دانی چه می‌شود.

رزا ادامه داد: مادر جان این چه کسی است که هر شب به اینجا می آید؟ چرا اینجا را ترس و وحشت می گیرد؟ اصلا چرا همه می ترسند؟

سوزان متعجب و با دهان باز به دخترک مو بلوندش نگاه می کرد و پاسخ داد:
تو واقعا نمی دانی؟

رزا آرام و با نیمه نگاهی مرموز گفت:

نه نمی دانم.

سوزان دوباره ادامه داد:

ما هم دقیقا از اصل ماجرا خبر نداریم. ولی فقط این را می دانیم که مساله بر سر عشق بوده و هست حالا برو بگیر بخواب تا پدرت از خواب بیدار نشده.

رزا به سوی تخت خوابی که پدر جیم زحمت ساخت آن را کشیده بود رفت و همیشه عادت داشت قبل از خواب موهای خود را که تا نزدیکی زانوهایش می آمدند و به رنگ طلایی همانند آبخاری درخشان شانه کند. پس از شانه کردن موهایش به طرف تخت خواب رفت نگاهی به سوی پنجره اتاق چرخید سایه ی بلند قامتی راپشت پنجره بسته نظاره کرد و از ترس آرام آرام پا به فرار گذاشت. به در اتاق خواب مادرش کوید و یواش طوری که پدر بیدار نشود گفت: مادر مادر بیدار شو یک نفر پشت پنجره اتاقم آمده.

مادر که گویی انگار از ترس اصلا نخوابیده بود بیدار شد و هر دو به طرف اتاق رزا آرام آرام قدم برداشتند ولی هیچ سایه ای پشت پنجره نبود. سوزان گفت:

بیا پیش خودمان بخواب.

رزا جواب مادر را به آرامی داد و گفت:

نه میخوامم در اتاق خودم باشم.

مادر پذیرفت و گفت: کاملاً حواست باشه و رزا هم قبول کرد.

دخترک که گویی یک چیز را نه تنها از پدر و مادرش بلکه از اهالی دهکده بیچاره هم پنهان می کرد را دوباره مورد مرور قرار داد. از یک طرف از واقعه های تلخی که رخ می داد می ترسید و از طرف دیگر دلش به حال دراکولای قصه ی دراز و ترسناک این دهکده می سوخت در این میان صدای فلوتی رزا را به خودش آورد می دانست کیست و چرا این کار را می کند. رزا به سوز صدای این فلوت انگار آشنایی دیرینه دارد. اشک از چشمانش بی اختیار سرازیر شد. یاد آن شب زیبا افتاد دوباره همه چیز آن شب خاطره انگیز برایش تداعی شد. دلش می خواست در آن شب که همه ی مردم دهکده از ترس جرات نمی کردند بیدار بمانند کنار پنجره برود و آهنگ پر سوز و گدازی که از بیرون می آمد و رودخانه هم تقریباً نزدیک به خانه ی پدر رزا بود را بشنود. اشک ها از چشمانش مثل باران می بارید و قلبش به درد آمده بود. پاسی از شب گذشت. صدای جیغ هولناکی مردم دهکده را به

خود آورد هیچ کس جرات نمی کرد بیرون برود. داراکولای قصه دوباره یک زن را شکار کرد و این بار هم قربانی یک زن دیگر بود.

همه واقعا نمی دانستند که چرا این هیولای خوفناک فقط زنان و دختران را شکار می کند و بر سر شاخه های درخت به طرز فجیعی آویزان می کند و مردم دهکده مجبورند فردای همان شب قربانی را به خاک بسپارند. زن بیچاره به خاطر اینکه مجبور بود به خاطر تب بالای پسرش از رودخانه آب بیاورد و گرم کند مورد حمله ی داراکولا قرار گرفت و کشته شد. قربانی های قبلی هم هر کدام به نحوی کشته می شدند.

رزا این حرف ها را از مادرش شنیده بود. پدر جیم به سوزان و رزا گفت که کاملا مراقب باشید و به هر دلیلی شب ها بیرون نروید.

رزا فقط در فکر بود سوزان گفت: صبحانه بخور بعد به مدرسه برو اما رزا قبول نکرد و به راه افتاد. این اولین بار بود که به حرف مادرش توجهی نکرد.

سوزان نگاهش را به سمت همسرش جیم برگرداند و گفت: نمی دانم چرا مدتی است در فکر فرو رفته اصلا تو حال و هوای دیگریست هیچ توجهی به اطراف ندارد؟.

جیم دستی به موهایش کشید و پاسخ داد:

عیبی نداره. شاید به خاطر اینکه تازه وارد سن نوجوانی شده به این دلیل است. الان هفده ساله شده و این می تواند دلیل خوبی برای اثبات این دگرگونی های رفتاری رزا باشد. نباید به او سخت بگیریم. جیم این را به

سوزان گفت و بوسه ایی به پیشانی همسرش نشاند و خداحافظی کرد تا به محل کارش برود.

سوزان مشغول جمع کردن میز صبحانه شد. برای ظهر هم نهار تدارک دید تا فرزند و همسرش از راه برسند.

آنها زندگی عاشقانه ایی داشتند و سوزان خوشبختی را کاملا در دلش حس می کرد فقط از این نگران بود نکنه دخترش مشکلی پیدا کرده و یا عاشق کسی شده و از آنها پنهان می کند بعد با خودش گفت:

نه مثل اینکه حق با پدرش است و من بیخودی دلوایسم.

نزدیک ظهر شد رزا از مدرسه برگشت. مادر سوزان نهار خوشمزه ایی را روی میز گذاشت ولی رزا گفت: من سیرم نمی توانم چیزی بخورم .

مادر بدون اینکه دلیلی خواسته باشد پذیرفت.

فکر رزا به آن شب و آن واقعه معطوف بود نه می شد فراموشش کند و نه اینکه با کسی در میان بگذارد. نمی دانست که واقعا باید با چه کسی صحبت کند تا هر چه زودتر از وقوع جنایت های شبانه و حادثه های دلخراش جلوگیری کند روی تخت دراز شد تا استراحت کند ولی بعد با خودش گفت: نه بروم و درسهایم را بخوانم بهتر است. همین که از روبه روی آینه ی قدی اتاقش رد شد نگاهی به آینه انداخت و پیش خودش زمزمه کرد: چقدر موهایم بلند شده دیگه خیلی زمان می بره تا آنها را بشویم و یا حتی شانه کنیم. ناگهان چهره ی همان مرد را پشت سر خود دید که گفت:

اینها همه مال من هستند .

از ترس برگشت ولی هیچکس نبود. دوان دوان به طرف آشپزخانه رفت اما به مادر چیزی نگفت. سوزان از رزا پرسید:

چی شده اینقدر سراسیمه هستی اتفاقی افتاده؟

رزا جواب داد:

نه مادر جان نگران نباش گربه ایی می خواست از پنجره به اتاقم بیاد من هم ترسیدم و دویدم.

مادر گفت:

خوب شد که گربه بود اگر آدم بود چه می کردی ؟

رزا اندکی فکر کرد و گفت :

بله آدم.

سوزان نگاهی به رزا کرد و در حالیکه لقمه غذا را می خواست بخورد مکشی کرد و گفت: رزا اصلا حالت خوبه؟ من رو نگران می کنی ؟

نه مادر عزیزم نگران چه هستی من کاملا سر حالم .

رزا در آشپزخانه به مادرش کمک کرد از ترس اینکه وارد اتاقش بشود همان جا ماند.

او واقعا دختر ترسویی نبود ولی از آن واقعه از آن حادثه ترس و وحشت داشت. چرا باید برای او اتفاق بیفتد. این نگرانی ها ترس ها اضطراب ها هر روز بدتر و بدتر می شد تا اینکه ماهها گذشت و این دهکده هر روز با اتفاقات عجیب و غریبی روبه رو می شد اتفاقاتی که فقط می شد به دست یک نفر حل شوند و آن هم دختر قصه ی ما پریای این ماجرا با گیسوانی به رنگ طلا تا نزدیکی زانوانش و چشمانی به رنگ آبی .

دستانی به ظرافت گل های یاس و تبسم لبخندی که آن شب عجیب دل آن مرد تنهای شب خوناشام را برد.

پدر از راه رسید. دست و صورتش راشست. رزا جلوی پدرش آمد و در آغوش پدر جای گرفت جیم او را بوسید و بهش گفت :

چه خبر دخترم؟ حالت خوبه؟

رزا با ناز به پدر نگاه کرد و جواب داد:

خوبم پدر خسته نباشی.

خیلی ممنونم عزیزم.

رزا به طرف اتاقش رفت و کتابهایش را درآورد و مشغول خواندن شد اما انگار جملات کتاب را نمی دید و فقط تصویر آن شب در ذهنش نقش بسته بود. می خواست بفهمد چرا آن مرد عجیب و غریب باید به نزد او بیاید. این همه دختر در این دهکده هست و حالا باید او نقش اول باشد .

خاطرش آمد مادر بزرگش یک روز به او گفته بود:

رزا جان من یک چیز به تو می گویم ولی آن را نزد خودت و در دلت نگه دار.
رزا که فقط شش سال داشت گفت :

چه چیزی مادر بزرگ؟

این دهکده طلسم شده و این طلسم به دست دختر زیبایی به نام تو رزا جان
باز می شود. بعدا خودت همه چیز را متوجه می شوی.

مادر بزرگ تو از کجا می دانی ؟

ولی مادر بزرگ انگار در خواب عمیقی فرو رفته بود و برای همیشه با رزا
خداحافظی کرد. یک یادگاری یک حقیقت برای رزا به جا گذاشت و آن هم
خبر از آینده بود.

فکر رزا بدجور درگیر بود. نمی دانست آخر ماجرا چه می شود. ناگهان
مادرش سوزان وارد شد و گفت:

رزا جان مادر نمی خواهی بیای بیرون؟

رزا سر برگرداند و در حالیکه بسیار مضطرب به نظر می رسید دوباره مادر
پرسید؟

نمیای پایین؟

باشه الان میام.

مادر پایین رفت و وقتی رزا اطمینان پیدا کرد مادر رفته همه چیز را برای خود مرور کرد و خودش را به دست تقدیر سپرد.

او حالا هفده سال داشت و این موضوع مهم ذهنش را بسیار درگیر کرده بود. دیگر نمی توانست درس بخواند. گاهی فکر می کرد نکنه همه ی اینها خیال و خواب باشد اما دوباره به خودش می آمد و می گفت: من کاملاً واقعی ام و بیداره بیدار هستم روبه روی آینه رفت و خواست ببیند که آن مرد را می تواند دوباره ببیند تا روبه روی آینه رفت ناگهان آینه شکست و خرد شد. دوباره سوزان سر رسید و این دفعه با خشم و صدای بلندی که دخترش را صدا می کرد وارد شد. دیدن این صحنه بسیار او را ناراحت کرد.

رزا عزیزم طورید که نشد؟ این چه جور شکست؟

رزا که انگار دیگر خون در بدنش جریان نداشت نشست و گفت:

نمی دانم واقعا نمی دانم. نگاه عاجزانه ایی به مادر کرد و مشغول جمع کردن تکه های شیشه شد. همین که داشت یکی از تکه های بزرگ را بلند می کرد تصویر آن مرد درون آن نقش بسته بود بی اختیار پرتش کرد و به پای سوزان خورد و خون از پایش می چکید. سریعاً رفت تکه پارچه ایی آورد و آن را روی پای مادرش نهاد. مادر در حالیکه داشت ناله می کرد :

رزا جان معلوم هست این چند روز چت شده ؟ چرا تو فکری ؟ اگر مشکلی برات پیش اومده چرا غریبی می کنی دخترم ؟ خوبه این شیشه به تو آسیبی نرساند و گرنه پدرت خیلی ناراحت می شد.

ببخشید مادر جان من واقعا نفهمیدم چه شد. حالا بزارید کمکتان کنم که برویم پایین. تا در اتاق را باز کرد پدرش خواست بیاید داخل که گفت:

چه اتفاقی افتاده اینجا مگر جنگ بوده چی شده؟

سوزان نگاهی به جیم کرد:

هیچی عزیزم شیشه به پایم بر خورد کرد در اثر حواس پرتی دختر شما.

پدر جیم مادر سوزان را تا پایین همراهی کرد و رزا در این فکر بود که قضیه انگار خیلی بد است و از درونش بوی خون و جنایت می آید.

شب فرارسید. ذهن ها همه مغشوش بود. انگار زندگی همه شبها مختل می شد. نه افسانه بود و نه چیزی نزدیک به ذهن مردم این دهکده. درهای خانه هایشان را می بستند و همه چیز را به داخل خانه هایشان می بردند. تنها حیوانات درون طویله بودند ولی خونا شام با آنها کاری نداشت. گویی هرگز آنها را نمی بیند. همه چیز در سکوت غوطه ور بود. آب دریا از ترس و وحشت یخ زده بود. بادی نمی وزید. برف های سنگینی روی همه چیز را پوشانده بودند. و این طلسم فقط به دست این دختر زیباروی باز می شد فقط و فقط او.

رزا کمی پنجره اتاق خود را باز کرد نگاهی گذرا به بیرون انداخت ناگهان لرزه براندامش افتاد پنجره را بست او واقعا دختر ترسویی نبود. یاد آن شب غریب افتاد. شجاعت عجیبی دوباره به سراغش آمد گفت:

او اگر می خواست مرا بکشد حتما در آن شب این کار را می کرد. دوباره پنجره را باز کرد سرما وارد اتاق شد دلش لرزید. همه جا تاریک و هولناک بود فقط سوی نور ماه بود که دلخوشی به اهالی می داد رزا قصد کرد یک بار دیگر به بیرون برود ولی عقلش اجازه نداد با خود می اندیشید که چرا این داراکولا می آید و فقط فلوت می زند؟. اصلا کجا می ایستد؟ چرا این کار را می کند ؟ از این مردم بدبخت چه می خواهد آنها که هیچگاه آزارشان به کسی نرسیده پس چرا باید این همه مصیبت را تحمل کنند ؟

ساعت نزدیک یازده شب را نشان می داد. رزا دور از چشم خانواده کنار پنجره اتاقش نشست. موهای خود را از قبل شانه کرده بود و لباس زمستانی هم پوشید فلوت را برداشت و شروع به زدن آهنگ سوزناکی کرد .

چون می دانست قصه ی غریبی است هر چه که در دل و ذهن این مرد تاریکی می گذرد. مدتی از زدن فلوت گذشت و رزا با چشمانش اطراف را کنکاش کرد هیچ چیز نمی دید بازم شروع به زدن کرد خانواده اش هم هیچ گونه اطلاعی نداشتند خیال می کردند دخترشان الان باید در خواب باشد ولی اشتباه فکر می کردند او کاملا بیدار بود و به مرز خطر.

هر لحظه ممکن بود قربانی امشب او باشد. بالاخره او تنها فرزند آن زوج خوشبخت بود. رزا ادامه داد. ناگهان سایه ایی نزدیک پنجره اش ظاهر شد صورتش را برگرداند. رزا دهانش از ترس و وحشت باز نمی شد. فقط با چشمان مظلوم وآبی اش به چشم عجیب آن مرد زل زده بود. آن مرد که همه او را داراکولا یا خوناشام صدا می کردند گفت:

نترس کاری باهات ندارم. فقط اجازه بده اینجا بمونم. بزن ادامه بده.

رزا از ترس رفت داخل و پنجره را بست به خود گفت:

او که اصلا وحشتناک نیست. قیافه اش هم شبیه انسانهاست. کاملاً زیباست. پس چرا گاهی می گویند او صورتی زشت دارد. باید اعتماد داشته باشیم و به حرفهایش گوش بدهم شاید نیاز به کمکی دارد باید اعتماد کنم اما دوباره پاسخ خود را می داد شاید هم دروغ میگه و تمام قربانی هایش هم همین طور شکار می کرده آره این درست است.

روزها در پس هم گذشتند شبها آمدند و رفتند و همچنان حال و هوای دهکده تغییری نمی کرد. همه چیز در سکوت غوطه ور شده بود. گاه گاهی هم عده ایی مهاجرت می کردند. اما بعضی ها به دلیل اینکه مزارع و حیوان داشتند از دهکده کوچ نمی کردند. عده ایی عقیده داشتند باید دعا کنیم تا این بلا رفع شود و طلسم دهکده بشکند و عده دیگر هم می گفتند باید تله بگذاریم تا نجات بیابیم اما براستی چرا هیچ کس دلیل اصلی آمدن این خوناشام را به این دهکده نمی دانست.

شاید آنها در افکارشان چنان غرق بودند که حتی به ذهنشان خطور نمی کرد این داراکولا فقط و فقط به خاطر یک چیز و یک نفر می آید. تنها قربانی هایش هم زن های آن دهکده اند اما چرا رزا را می بیند با او کاری ندارد براستی چرا؟

خیلی عجیب نیست.

رزا شب ها مشغول افکار خود بود و روزها هم دغدغه خودش را داشت. گاهی کابوس می دید و در خواب چیزهایی می گفت. خانواده اش هم سر در نمی آوردند که چه زمزمه می کند. این کلمات مرتب بر سر زبانش حکم فرما شده بود و ملکه ذهنش آن شب عجیب و غریب بود. گاهی همسن و سالانش با تعجب به او نگاه می کردند که چرا دارد با خودش حرف می زند. حتی دوستش هیلی به او گفت:

رزا چی شده چرا با خودت صحبت می کنی اتفاقی افتاده؟

مادرش سوزان با گریه پاسخ داد:

نمی دانم بر سر دخترم چه آمده.

هیچ چیز دیگر نمی توانست به او کمک کند انگار واقعا او هم طلسم آن مرد شده بود. گاهی در خواب ناله می کرد و یکدفعه به پنجره اتاقش نگاهی می انداخت سایه ایی بود و دوباره محو می شد. دیگر از کشت و کشتار شبانه هیچ خبری نبود. آن مرد فقط پای پنجره اتاق دختر قصه می ایستاد و بعد هم می رفت. گاهی فلوت می زد و گاهی هم به پنجره اتاق رزا می زد. مردم از این بابت خوشحال شده بودند ولی خانواده ی رزای زیبا هر روز غمگین و غمگین تر می شدند به خاطر دخترشان که واقعا نمی دانستند چرا این طور شده است.

رزا گاهی در فکر عمیقی فرو می رفت به طوری که با برخورد دست یکی به تنش متوجه می شد که انگار دیگران هم هستند ولی هیچ کمکی به او

نمی کرد این فکر مثل خوره وجودش را فرا گرفته بود آن شب مهلک تمام ذهنش را احاطه کرده بود. همین طور شب های بعد از آن که انگار یک سایه همیشه دارد او را می پاید و آدم عجیبی که هر شب پشت پنجره ی اتاقش است.

زمزمه های رزا با خودش زبانزد تمام اهالی دهکده شد.

گاهی بیرون نمی رفت از ترس اینکه مبدا دیگران او را مسخره کنند و دوستانش به او بخندند. معلمش به سوزان مادر رزا گفته بود :

او را به شهر ببرید نزد یک روانپزشک شاید حالش بهبودی یابد.

ولی مادرش ناراحت شد و سر سخت بود قبول نکرد و دخترش را به خانه باز گرداند. حتی دوستش هیلی هم دیگر به دیدنش نمی آمد. رزا گاهی می گفت:

مادر بزرگ همه چیز را به من گفته. او گفت که من انتخاب شده ام او به من گفت: این طلسم به دست من باز می شود. او به من لبخند می زند مرا دوست دارد برای من فلوت می زند.

مادرش سوزان که بهت زده به حرف های دخترش گوش می داد و با دهان باز به رزا نگاه می کرد مفهوم هیچ یک از این اراجیف را نمی فهمید و فقط اشک می ریخت ولی نمی دانست که آنها اراجیف نیستند و کاملاً واقعی اند. سعی کرد که چیزهایی را از زبان دخترش بفهمد به او می گفت

رزا جان مادر بزرگ مرده او به تو چه گفته تو قبلا بچه بودی چه چیزی به تو گفته که تا به الان یادش مانده ؟

ولی دخترک فقط به زمین نگاه می کرد و کلمات به سختی از دهانش خارج می شد او گفت:

آن شب اومد بالا سرم. من ترسیده بودم فقط به من لبخند می زد. چرا با من کاری نداشت ؟.

سوزان که کاملا وحشت کرده بود رزا را به اتاق خودش برد. در راهرو بالا یک آینه وجود داشت رزا تا خواست که از جلوییش بگذرد ناگهان جیغی کشید و به آغوش مادرش رفت مادر گفت:

چرا این کار را می کنی ؟ از چه می ترسی عزیزم؟ این فقط یک آینه است.

رزا که داشت جان به لب می شد گفت:

من را ببر. من را از اینجا ببر.

مادر سوزان او را به اتاق خودش فرستاد و پیش دخترش ماند تا بخوابد. ولی معنای هیچ کلمه ایی از دخترک بیچاره را نمی فهمید .

همه چیز در ابهام کامل به سر می رفت.شب آمد و رفت دوباره روز می شد و حال رزا بدتر .

سایه ی آن مرد غریب دیگر کاملا ناپدید شده بود. انگار فقط می خواست خودش را نشان دهد رزا را عاشق کند و مهر داغی بر قلب او بنهد و برود. فقط توانست قلب دخترک نوجوان را تصاحب کند و برود. رزا دیگر زبانزد خاص و عام شده بود. همه در دهکده فهمیده بودند که او حالش اصلا خوب نیست. گاهی بر سکویی می نشست و ساعت ها در اندوه بود و فکر می کرد و با خودش صحبت می کرد و مردم دهکده از کنارش می گذشتند و پیچ می کردند .

همه چیز در ابهام یک نقطه فرو رفته بود اینکه آن مرد غریب مرد تاریکی شب های رزا چه کسی بود و چرا وارد زندگی اش شده بود در حالیکه هیچ کاری با او نداشت و برعکس مردم دهکده را اذیت می کرد و نمی توانست دقیقا بفهمد که چه شده و چه بر سرش آمده است.

فقط آن لحظه های عجیب که شب ها بر سرش می آمد و آن شبی که تا ابد در خاطر رزا خواهد ماند در نظرش بود. گاه گاهی با خودش حرف می زد همه متحیر نگاهش می کردند که چه چیزهایی دارد می گوید. اصلا آیا او می تواند یک فرد عادی باشد یا خودش را به آن راه زده؟. ولی مردم خبر نداشتند که او عاشق شده است که به چنین روزی افتاده. عاشق مردی که روزگار این مردم دهکده را شب ها سیاه تر از همان شب کرده بود و داغ عزیزانی را بر دل این مردم گذاشته و حالا دیگر نیست. مردم اطلاع نداشتند دخترک بینوا چگونه دل آن مرد را ربوده است همه چیزاز نظرها پنهان بود و همه در سینه ی رزا نهفته بود .

گاهی که کلماتی را بر زبان می آورد همه با تعجب نگاهش می کردند و منظورش را متوجه نمی شدند .

سرانجام پدر و مادر تصمیم گرفتند او را نزد دکتری به شهر ببرند تا دخترشان از حالت افسردگی و پریشانی نجات پیدا کند. در این مدت او بسیار لاغر شده بود زیر چشمان زیبایش کبود گشته بود و رنگ از رخسارش پریده بود .

آنها به شهر رفتند و به دنبال پزشکی حاذق و خبره همه جا را گشتند. همه فقط یک آدرس به آنها می دادند و آن هم دکتر آلبرت بود. این خانواده سه نفره سرانجام خواستند پیش دکتر آلبرت بروند. پس از جست و جوی فراوان آدرس دکتر در خیابانی که زیاد رفت و آمد هم در آن نبود به مطب دکتر که می گفتند دکترای روانشناسی دارد رسیدند. رزا نگاهی به بیرون مطب انداخت از بیرون نمایی شبیه به نمای ساختمان های ایتالیا را داشت. انگار سنگ بنای آن را یک معمار از کشور اروپایی انجام داده است. به نظر انگار تاریخی می آمد ولی خیابان ها همه جدید و شهر مدرن بود. وارد ساختمان شدند در را که باز کردند صدایی نواخته شد که ورود افرادی را به داخل ساختمان اعلام می کرد. منشی از جایش برخاست و گفت:

بفرمایید خیلی خوش آمدید.

پدر رزا پاسخ داد:

نوبتی می خواستم که پیش دکتر بروم .

منشی با دکتر تماس گرفت و گفت:

سه نفر آمده اند برای ملاقات با شما .

دکتر که گویی پاسخ داده سه نفر چرا؟ منشی سریعا به خانواده رزا گفت:

هر سه نفر شما با دکتر کار دارید؟

سوزان جواب داد:

نه بیمار دخترم است. پیام مادر رزا به گوش منشی رسید و منشی هم به دکتر اعلام کرد که بیمار فقط دخترشان است به نام؟ نگاهی به دخترک کرد که با صدایی نحیف گفت: رزا.

منشی گفت: به نام رزا است دکتر آلبرت.

دکتر آلبرت پاسخ خود را به گوش منشی خانم لرا رساند و خانم لرا بلافاصله گفت: بله حتما.

پس از نشستن منشی و دعوت کردن خانواده به نشستن گفت:

الان سر دکتر خلوت است و فقط دخترتان می تواند برود داخل .

پدر و مادرش هر دو با پریشانی و اعتراض گفتند:

نمی شود ما هم برویم داخل؟

خانم لرا که زن چاق با موهای کوتاه و عینک ته استکانی داشت سریع گفت:

فقط بیمار می تواند برود و شما منتظر باشید. جلسات مشاوره فقط برای بیمار است و در صورت لزوم شما را صدا می زنند.

رزا از سر جایش برخاست و به طرف در اتاق دکتر حرکت کرد همین که دستش بر روی دستگیره در بود نگاهی به پدر و مادرش انداخت مادرش سوزان به او لبخندی زد و گفت:

برو تو عزیزم منتظرت هستیم.

رزا دستگیره را فشار داد و وارد اتاق شد سرش پایین بود و در را بست. همین که سرش را بالا آورد و گفت: سلام .

آقای دکتر از سر جایش بلند شد و گفت: سلام.

رزا متحیر مانده بود و دکتر آلبرت را نگاه می کرد. زبانش بند آمده بود که جیغ بزند. فقط اشک از چشمانش سرازیر می شد. آقای دکتر آلبرت به طرف رزا آمد تا به او کمک کند بنشینند همین که نزدیک شد رزا یک قدم به طرف عقب رفت. دکتر گفت:

عزیزم راحت باش چرا از من فرار می کنی؟ من یعنی ما میتوانیم دوست های خوبی برای هم باشیم. من فقط می خواهم به تو کمک کنم .

رزا مات و مبهوت به دکتر نگاه می کرد و با صدایی که از اعماق قلبش بیرون می آمد گفت:

چرا من رو رها کردی؟ مگر مرا دوست نداشتی؟ ت و به خاطر من وارد دهکده
شدی حالا اینجا چه کار می کنی؟

دکتر گفت:

من شبیه کسی هستم برای تو؟

رزا سری تکان داد و گفت:

خودت را الکی جای دکتر جا زدی من می دانم .

آلبرت پاسخ داد:

چه کسی بوده که شبیه من بوده و هست بیا اینجا بنشین و برایم تعریف کن.

رزا آرام آرام قدم برمی داشت که بر روی صندلی بنشیند موهای بلند خودش
را کنار صندلی گذاشت و نشست. دکتر هم روبرویش بود.

دکتر آلبرت: اسم تو رزاست؟

اسم مرا از کجا می دانی؟

همین الان از خانم منشی پرسیدم بهم گفت. دکتر ادامه داد چقدر تو زیبا
هستی اما از چیزی هم غمگین خب برایم تعریف کن.

رزا سری بلند کرد و به چشمان آلبرت خیره شد هیچ چیز به یادش نمی آمد
و فقط به دکتر خیره شده بود و یا شاید هم نمی توانست صحبت کند .با

چشمانی آکنده از اشک فقط می گفت: چرا رفتی؟ چرا من را به یاد نمی آوری؟

آلبرت تمام این جملات را می نوشت و به صورت معصومانه رزا نگاه می کرد.

رزا ادامه داد: من نمی خواهم برگردم باید برایم توضیح دهی چرا یکدفعه رفتی؟ مگر آن شب که حال پدرم خوب نبود و من رفتم تا برایش از رودخانه آب بیاورم تو یکدفعه ظاهر نشدی پشت سرم و من برگشتم تو را در حالت نشسته نگاه می کردم و تو به من گفתי با من بیا. من دوست دارم ولی از شدت اضطراب و ترس فرار کرده بودم اما تو هیچ کاری با من نداشتی. به من بگو که چرا رفتی و من را با این حال یکه و تنها گذاشتی؟.

اشک ها امان دخترک را بریده بود .

دکتر گفت:

من چرا یادم نمی آید که تو را تنها گذاشتم عجیب است من هیچ چیز به یاد نمی آورم. ولی می خواهم به تو کمک کنم و از الان به بعد دوست داشته باشم .

رزا سرش را بالاتر آورد و نگاهی به اطراف انداخت بی آنکه جوابی به دکتر داده باشد محیط اتاق را کنکاش می کرد انگار به دنبال یک ردپا یک چیزی که صحت و سقم تمام گفته هایش باشد به دنبال هر چیزی که او را به گذشته پیوند بدهد ولی چیزی پیدا نکرد یا شاید با نگاه اول چیزی به نظر نمی آمد.

دکتر گفت:

رزا جان کجا را نگاه می کنی؟ جواب سوالم را ندادی من هنوز منتظرم بدانم آیا مرا به عنوان دوست قبول می کنی؟

رزا تازه به خودش آمده بود که کجاست و مردی که شباهت عجیبی با آن مرد تاریکی شب دارد چه می گوید و او ناخاسته رازی را که مدت ها در سینه اش نگه داشته بود را به راحتی به او گفت و کلماتی که بدون هیچ قراردادی از زبانش خارج شده بود با جواب نمی دانم پاسخ دهد .

دکتر بلند شد و به طرف میز خود در حرکت بود همین که برگشت چشمانش برقی داشت و لبخند ملیحی زد دکتر هم رازی را در سینه می پروراند که نمی خواست بیمار زیبا و معصومش آن را بفهمد به رزا گفت:

رزا جان من برایت یک نوبت دیگه می نویسم .

رزا از سر جایش بلند شد. موهایش همچون آبشاری طلایی او را همراهی می کردند تا به طرف میز دکتر آلبرت برسد همین که نزدیک میز شد و دکتر سرش پایین بود تا تاریخ روز بعد را یادداشت کند چیز عجیبی نظرش را جلب کرد نگاهش را متمرکز کرد تا ببیند اشتباه می کند یا نه ولی او اشتباه نمی کرد آینه ی قدی وجود داشت که پشت چوب لباسی دیواری دکتر در لابه لای لباس های او پنهان شده بود. رزا با حالتی از ترس و دلهره نزدیک چوب لباسی شد دکتر سری برگرداند و رزا مقابل آینه قرار گرفت. لباس های دکتر که شامل کت و پالتو و شال بودند را کنار زد و به آینه نگاه

کرد صورتش درهم شد. چهره ی دکتر که برگشته بود و داشت بیمارش را نگاه می کرد که به دنبال چه چیز است در آینه نمایان شد رزا که داشت به آینه نگاه می کرد با نگرانی خودش را کمی کنار زد و دید که چهره ی زشت آن مرد که داراکولا نام داشت بر روی آینه ظاهر شده است. برگشت نگاه به دکتر کرد و دید خود دکتر آلبرت نشسته است دوباره به آینه نگاه کرد و دید چهره ی داراکولا نمایان شده که به او لبخند می زند. فریاد کنان و جیغ زنان اتاق دکتر را ترک کرد و به سوی راهرو پا به دویدن گذاشت.

مادر و پدرش در حالیکه غم در چشمانشان موج می زد به دنبال دخترشان که از سالن خارج شده بود رفتند .

سوزان پرسید:

رزا جان بایست دخترم چی شد مگه؟ چرا بیرون آمدی ؟

رزا بعد از کمی دویدن نفس نفس کنان ایستاد و شروع به فریاد زدن و گریه کردن کرد. همه چیز دوباره برایش تداعی شد و به تشدید بیماری اش کمک می کرد. پدرش وقتی دید دخترک در آغوش مادرش جا گرفته است برگشت که با دکتر آلبرت صحبت کند وارد سالن شد. دکتر پیش منشی ایستاده بود و گفت:

اوه آقای دکتر.

آقای جیم بیمارم کجا رفت؟

جیم پاسخ داد: بیرون پیش مادرش است.

نمی دانم چه شد وقتی اسم دهکده ایی که شما در آن زندگی می کنید آمد
رزا به شدت متعصب شد و رفت چرا اینقدر از آن مکان فراری است؟.

جیم با تعجب و پرسش گفت:

از دهکده ایی که ما در آن زندگی می کنیم می هراسد و این کار را کرد؟

بله بهتر است که فعلا به آنجا نروید و همین جا ساکن شوید. من نوبت بعدی
را برای شما نوشتم .

پدر رزا در حالیکه کاغذ را از دکتر می گرفت دنبال پاسخ سوالی که به
درستی از دکتر دریافت نکرده بود می گشت و با تعجب پرسید:

نوبت بعدی برای سه روز دیگر است؟

آلبرت پاسخ داد:

بله مشکلی وجود دارد؟

بله ما تا آنوقت در این شهر بزرگ جایی را نداریم .

کسی را اینجا ندارید؟

نه آقای دکتر ولی یه فکری می کنیم.

اگر من نوبت را زودتر بزنم با این وضع دخترتان نمی توانم به درمان او
بپردازم.

باشه آقای دکتر این مشکل خودمان است و شمارا بیش از این اذیت
نمی کنیم. خیلی ببخشید از اینکه وقت شما را گرفتیم .

آقای دکتر که انگار فکری را در سر می پروراند گفت:

نه خواهش می کنم.

جیم به طرف در رفت و دکتر با صدای بلند ادامه داد صبر کنید.

جیم سر جایش ایستاد و برگشت. دکتر آلبرت گفت:

من می توانم کمکتان کنم. کلید خانه ام را به شما می دهم تا این سه روز
آنجا اقامت داشته باشید تا بعد.

جیم با حالت شرمندگی از این همه لطف بی دلیل آلبرت گفت:

هرگز آقای دکتر من نمی توانم قبول کنم.

آلبرت ادامه داد: من هم همین جا می خوابم و مزاحم شما نمی شوم کاری
هم خانه ندارم خواهش می کنم قبول کنید البته لطفا.

جیم قبول کرد و به طرف خانواده اش به راه افتاد در راه داشت فکر می کرد
که ناگهان یادش افتاد آدرس را نگرفته است برگشت و دکتر را صدا کرد
دکتر به طرفش آمد و گفت:

آقای دکتر ببخشید آدرس را نداریم .

دکتر آلبرت آدرس را خیلی سریع نوشت و به او داد .

جیم بازم تشکر فراوان کرد و برگشت.

اما یک چیز برایش مبهم بود اینکه چرا دخترش دیگر از زادگاهش همان محلی که در آنجا بزرگ شده بود و پرورش یافته اینقدر هراس دارد. آن دهکده ی ساده ایی که مردمش با پاکی و سادگی زندگی می کنند. به همسر و فرزند خودش رسید و گفت:

دکتر برای سه روز دیگه نوبت زده .

سوزان فوراً گفت:

ما تا این سه روز چه کنیم کجا برویم تا سه روز دیگه با این مقدار پولی که فقط برای درمان دخترمان است کجا پناه بیاوریم؟

بیچاره از اینها که در دهکده ساده ایی می زیستند و نمی دانستند که درمان یک بیمار با این وضعیت چقدر طول می کشد.

جیم پاسخ داد:

فعلاً می رویم خانه ی دکتر آلبرت .

خانه ی او چرا؟

دکتر لطف کرده و کلید خانه اش را به ما داده تا این سه روز در خانه ی او اقامت داشته باشیم و بعد از سه روز دیگر جلسه دوم مشاوره ی رزا ست.

رزا فقط به زمین چشم دوخته و تازه آرام شده بود.

جیم گفت:

بلند شو دخترم برویم.

دخترک بینوا بلند شد و به سوی خیابان هفدهم به راه افتادند. شب شده بود و شهر در سکوت عجیبی غوطه ور بود. آنها خانه ی دکتر را پیدا کردند از بیرون نگاهی به نمای ساختمان انداختند سوزان در همین حین گفت:

نمای ساختمان همان نمای مطب است. حتما دکتر خیلی علاقه دارد که از نمای باستانی استفاده می کند.

جیم گفت: آره. بهتر است وارد شویم .

پدر رزا کلید را درون در زد و آنها وارد شدند. چراغ ها بسته بود. با اشاره ی انگشت روی کلید چراغ را باز کرد. همه جا کاملا تمیز و مرتب بود. آنها وسایل خود را گوشه ایی قرار دادند. رزا که هنوز متوجه نشده بود که دقیقا کجا آمده روی مبل نشست. مادرش به طرف آشپزخانه رفت تا شامی تهیه کند. پدرش هم به طرف شومینه رفت تا شعله های آتش را زیادتر کند. رزا به نقطه ایی زل زده بود و شعله های آتش را تماشا می کرد که چطور زیادتر می شوند. خانه ی دکتر آلبرت پر بود از مجسمه های گوناگون. تابلوهایی که

گران قیمت و بسیار نقش های مبهم داشتند و پله هایی که به طرف طبقه بالا می رفت.

پس از خوردن شام مادر رزا را بلند کرد تا او را به سمت اتاق خواب هدایت کند. آنها از پله ها بالا رفتند و به سوی اتاق خواب شتافتند. در اتاق را باز کردند و رزا به طرف تخت خواب رفت. پدرش جیم روبه روی شومینه خوابید و سوزان هم به طرف طبقه پایین رفت تا پیش همسرش باشد. خانه در سکوت عمیق و عجیبی فرو رفته بود انگار که اهالی خانه سالیان سال است که خوابیده اند. برف سنگینی می بارید و شهر در سرمای برف غوطه ور شده بود.

نیمه های شب صدایی از اتاق رزا بلند شد. دختر بیچاره که اصلا نمی دانست کجا آمده است یکدفعه از دل خواب بلند شد و به اطرافش نگاه کرد در اتاق را باز کرد ولی کسی نبود. سایه ای پشت پنجره ی اتاق بود که یکباره محو شد. دستگیره پنجره را گرفت و آن را باز کرد به اطراف نگاهی انداخت به غیر از برف و سایه ی تاریکی شب و نور ماه هیچ چیزی نبود. روی تخت خواب نشست و ناگهان صدای سوزناک فلوت او را از سر جایش بلند کرد و دوباره به سمت پنجره سوق داد. دوباره پنجره را باز کرد هوای اتاق کاملا سرد شده بود و خودش هم از سرما می لرزید. نگاهی به بیرون انداخت. فلوت زن دوره گرد این خیابان از جلوی پنجره عبور کرد و به سمت جلو می رفت. با خودش می گفت: خیالاتی شده ام کسی نیست او فقط یک فلوت زن دوره گرد است. همین که خواست پنجره را ببندد با صحنه ی عجیبی روبه رو شد

فلوت زن صورتش را به طرف پنجره برگرداند و نگاهی به رزا کرد و لبخندی زد. رزا نگاهش را به چشمان آبی آن مرد عجیب انداخت و با خودش گفت:

بله اشتباه نمی کنم او همان داراکولاهی است که به دهکده ما آمده بود.

لبخند عجیب و ناباورانه ی رزا مهر تاییدی بر این مساله بود که او اشتباه نمی کند. در واقع او وجود دارد ولی در پاره ایی از ابهام که چرا بقیه نمی بینند حتی حرف هایش را نمی شنوند. یعنی دچار توهم شده؟ انگار که همه چیز واقعی است. دوره گرد یک لحظه غیب شد. رزا زمانی به خودش آمد که سرما تمام اتاق را فرا گرفته و آن مرد رفته بود. هیچ صدای فلوتی هم نمی آمد پنجره را بست. بی اختیار نشست و این بار هیچ واکنشی نشان نداد حتی سر و صدا هم نکرد و به طرف پدر و مادرش هم نرفت. در به یکباره باز شد مادرش سوزان وارد شد او از جا برخاست و به طرف تختش رفت که دراز بکشد مادرش گفت:

دخترم هنوز بیداری؟ چرا نخوابیدی؟ ساعت از نیمه شب گذشته.

رزا فقط به مادرش نگاه می کرد و اندیشه اش در دوردست ها سیر می کرد و جسمی که انگار بی جان است و دستانی که سال هاست خشکیده.

چشمانش را که باز کرد صبح شده بود و به طبقه ی پایین رفت. مادر در آشپزخانه بود و پدر بیرون رفته بود تا غذا برای ظهر تهیه کند. ذهنش اطراف را کنکاش می کرد انگار دوست داشت این خانه را جست و جو کند. به اطراف سرک می کشید. تابلو ها را می نگریست. حتی دکورها ی درون کمد

را مشاهده می کرد. ذهنش پر از افکار نابه سامان بود و دیده اش نور خود را از دست می داد.

مجسمه ایی نظرش را جلب کرد شکل زنی بود که موهای بلندی داشت و چشمان آبی. آن را از کمد درآورد. به آن نگاه می کرد خیلی به خودش شباهت داشت ولی دوباره آن را سر جایش گذاشت. تابلوهای رمانتیکی روی دیوار بود که هر کدام انگار داستانی را حکایت می کرد. نگاهی به طبقه ی بالا انداخت و اتاقی که در آن بسته بود. دوباره به طرف بالا رفت. نزدیک در اتاق شد و دستگیره را گرفت آن را باز کرد وارد شد. ناگهان جیغ بلندی زد. آقای دکتر آلبرت روی صندلی نشسته بود و داشت تابلویی می کشید با باز شدن در برگشت و لبخندی به رزا زد. رزا پله ها را دو تا یکی پایین آمد. مادرش به طرف وی رسید و گفت:

عزیزم چه اتفاقی افتاده ؟

رزا نگاه به طبقه ی بالا می کرد و اشاره به بالا را می داد. مادرش سوزان وارد اتاق شد و نگاهی به آن کرد به سرعت به طرف پایین آمد و لیوان آبی به رزا داد و گفت:

آنجا که چیزی نیست اتاق هنری دکتر آلبرت هست .

آقای دکتر آلبرت دکتر آلبرت تو اتاق بود و برگشت به من نگاه می کرد و لبخندی زد. من نمی خوام اینجا باشم زودتر از اینجا برویم .

پدر وارد خانه شد و با دیدن این صحنه گوشه ایی نشست و شروع به گریه کردن کرد. مادر رزا مات و مبهوت مانده بود به همسر و فرزند خود نگاه می کرد نمی دانست به کدامیک برسد. پیش همسرش رفت و او را آرام کرد سپس تصمیم گرفتند که پیش دکتر آلبرت بروند و همه چیز را به او بگویند. پس از چند ساعت آنها راهی مطب دکتر شدند با این تصمیم که دکتر را ببینند و با این هدف که حال رزا را بهتر کند.

جلسه دوم از سر گرفته شد رزا دست و پاهایش می لرزید و نمی خواست دکتر را ببیند. پدرش همه چیز را برای دکتر تعریف کرده بود و آلبرت حالا همه چیز را می دانست.

شروع جلسه با گفتن واژه ی بفرمایید شروع شد. رزا روی صندلی آرام گرفت. دکتر گفت:

عزیزم چای بریزم یا نسکافه میل داری؟

پلک های رزا روی هم رفت و دوباره باز شد و به یک نقطه خیره شده بود.

دکتر چای ریخت و به طرف بیمار آورد. سکوت بین آن دو حکمفرما شد و دکتر می خواست خود او شروع به صحبت کند که هیچ حرفی بین آن دو رد و بدل نشد. دکتر پس از چندی عکسی را از کشوی میز خود درآورد و به رزا نشان داد. رزا خیره خیره به آن عکس عجیب نگاه می کرد. انگار کپی خود رزا بود.

رزا گفت:

عکس من پیش شما چه می کند؟ این خیلی شبیه من است. چرا شما آن را نگهداری می کنید؟ من منتظر جواب از شما هستم آقای دکتر.

عزیزم این عکس همسر من است که خیلی به تو شباهت دارد. می خواستم از اول به تو بگویم ولی گذاشتم در یک فرصت مناسب. اما حالا می گویم که به تو خیلی شباهت دارد و دقیقا مثل تو صحبت می کند آرام و ظریف.

من نمی توانم باور کنم که این عکس متعلق به همسر شماست. شما دارین من رو دیوانه می کنید و به جنون می کشید چرا؟

خواهش می کنم حقیقت را به من بگویید من را از این سردرگمی دریاورید مگر شما روانشناس نیستید چرا من را اذیت می کنید بهم توضیح دهید می خواهم اطمینان پیدا کنم لطفا نگوئید که من هذیان می گویم.

صدای در آمد. منشی وارد اتاق شد و گفت:

آقای دکتر آلبرت یک نفر مراجعه کرده اند و می گویند که می خواهم خیلی سریع شما را ببینم؟

من را؟ باشه بگوئید بعدا.

منشی اصرار کرد که می گوید کار ضروری ندارم فقط می خواهم شما را ملاقات کنم و بروم.

دکتر با تعجب پرسید:

من را ملاقات کند؟ آیا قبلا مریض من بوده و اینجا مراجعه کرده؟

منشی پاسخ داد:

خیر اینجا مراجعه نکرده و قبلا مریض شما نبوده .

بگوئید بیاید داخل .

با وارد شدن پسر بچه ایی هر دو از سر جایشان بلند شدند. این بار انگار دنیای عجیبی برای رزا درست شده بود و قصه حکایت طولانی را در بر داشت.

مهاجرت آنها پس از وقوع اتفاقات ناگوار و زمینه ساز آشنایی با دکتر آلبرت ورود به خانه ی دکتر و دیدن چهره ی زشت آن فرد و حالا رودررو شدن با یک پسر بچه ایی که ادعا می کند آقای دکتر را در خواب دیده است و به او کمک کرده نشانی اش را به وی داده و به طور آشکار به دنبال او گشته و دکتر را پیدا کرده است.

آقای دکتر گفت:

پسرم من گمان می کنم که تو من را در جایی دیده ایی و خیال می کنی که مرا در خواب دیده ایی؟

پسر بچه غضبناک به دکتر آلبرت نگاه می کرد و گفت:

من شما را در خواب دیده ام شما به من خیلی توجه می کردید در حالیکه من یک پسر بچه ی فلوت زن دوره گرد هستم .

آقای دکتر آلبرت کاملاً گیج شده بود. دو بیمار در یک زمان روبه رویش بودند و هر دو ادعا می کردند که او را دیده اند ولی یکی در قالب واقعیت و دیگری در عالم خواب و رویا.

دکتر تشخیص داد سردرد دارد و فعلاً باید هر دو در ساعات مشخص بیایند و مراجعه کنند. منشی را صدا زد برای رزا یک وقت دیگر نوشت و برای پسرک خواست نوبت بزند که پسر بچه گفت:

من نوبت نمی خواهم می روم.

همه چیز در هم شده بود. هر دو بیمار رفتند. دکتر کاملاً دیوانه شده بود. هر چیزی کنار هم مثل پازل چیده می شد باز یک چیز کم بود. نمی دانست این معما چگونه و چطور باید حل شود. آیا هر دو راست می گفتند و یا با دو بیمار کاملاً باهوش ارتباط دارد که با هم تبانی کرده اند؟ نکند فردا یک نفر دیگر بیاید و ادعایی عجیب تر از اینها بکند. آه. تا حالا با این موضوع و موضوعات مشابه آن برخورد نکرده بودم عجیب تر از واقعیت. نکند من هم دارم تعادل ذهنی خود را از دست می دهم. باید به دنبال راه حلی بگردم تا بیشتر با ذهن و جنبه های گوناگون آن آشنا شوم. من اطمینان دارم که باز هم آن پسر خواهد آمد. دکتر آلبرت در این فکر و افکار بود که منشی وارد اتاق شد و تقاضای مرخصی کرد و دکتر هم سری به علامت تایید تکان داد. دکتر بدجور ذهنش آشفته شد. با خود در این اندیشه بود که بهتر است

تحقیقات خود را گسترده تر کنم و از مراکز تحقیقاتی بیشتری بازدید کنم کتابهای بیشتری را مطالعه کنم و در آخر از بیماران روانی ساکن در تیمارستانهای شهر دیدن کنم شاید مورد مشابه پیدا شود. فکرش را جمع و جور و به این راهها اکتفا کرد. در مطب را بست که به رستورانی برود و شام بخورد و دست آخر هم به به مطب برگردد و آنجا بخواهد. دکتر آلبرت از بین تمام روانشناسان مطرح در شهر سرآمد تر بود ولی تصمیم خود را بر این گذاشت به خاطر مشکل این بیمار و شاید بیماران بعدی که به وی مراجعه می کنند به امریکا سفر کند بلکه نتایجی به دست آورد. دکتر شب را با تفکرات بسیار به صبح رساند و با منشی خود تماس گرفت که برای مدتی عازم امریکااست لطفا بیماران را نوبت ندهید در ضمن به پدر رزا هم اطلاع دهید که من یک سفر کاری برایم پیش آمده و به امریکا می روم. خانم لرا از این تصمیم دکتر متعجب شد و با آلبرت خداحافظی کرد.

این سفر ممکن بود برای دکتر نتایج قابل توجهی به همراه بیاورد ولی برای خانواده ی رزا این طور نبود قصه طور دیگری رقم خورد و رزا شاید داشت قربانی این ذهنیات می شد و وجود آن پسر بچه همه چیز را انگار تایید می کرد.

دکتر به امریکا سفر کرد و به منشی مطب خود سپرده بود که خانواده رزا در خانه ی وی بمانند و این اطمینان را به آنها بدهد که دکتر حتما برمی گردد. با رفتن دکتر و ماندن این خانواده در محل زندگی آلبرت کابوس های رزا بیشتر می شد و هیچ راه فراری نداشت. دخترک بیچاره به مرز جنون رسیده

بود و همه چیز به مرز نیست و نابودی می رفت. خواب های آشفته و دیدن تصاویری که معلوم نبود واقعیت هستند یا خیال هر روز او را دیوانه تر می کرد.

پدر رزا یک روز تصمیم گرفت که کلید خانه ی دکتر را به منشی بدهد. آنها دختر خود را به یک آسایشگاه بردند و خودشان هم به دهکده برگشتند. با اینکه تمام فکر و افکارشان پیش رزا بود ولی ناچار شدند گاه گاهی به شهر می آمدند با تمام مشقت و سختی و طول راه مجبور بودند سری به دخترشان بزنند و برگردند. رزا به یک آسایشگاه روانی واقع در مرکز شهر برده شد و آنجا به دیگران نگاه می کرد به کسانی که شبیه به خود او بودند. دکتر مربوطه گاهی او را ویزیت می کرد و آرامش نسبی به سراغ رزا آمده بود. دکتر رزا تشخیص داده بود که او دچار نوعی توهم نادر شده است این بیماری بر اثر غرق در خیال ها و رویاها به وجود آمده است. گاهی آنقدر یک نفر در رویای خود غرق می شود و یا گاهی ممکن است مرز بین خیال و واقعیت را نتواند تشخیص بدهد و از خود حرکات و حرفایی در بیاورد که ممکن است زمان همه چیز را حل کند. با این تشخیص دکتر ماری رزا به جمع بیماران روانی پیوست. خانواده اش هر ماه یک بار و گاهی دو بار به او سر می زدند و برمی گشتند. نزدیک به چهار ماه گذشت. یک روز صبح رزا از سر جایش بلند شد تا به طرف محوطه ی آسایشگاه برود و قدم بزند وارد حیاط شد و به گل های زیبایی که در حیاط آسایشگاه بودند نگاه می کرد به آنها دست می زد لمسشان می کرد و تا دقیقه ها تماشایشان می کرد. سایه ایی سنگین پشت سرش بود در حالیکه موهای خود را به یک طرف

می زد برگشت تا ببیند چه کسی است وقتی نگاهش به نگاه دکتر آلبرت گره خورد سر جای خود بی حرکت ایستاد. به چشمانش زل زده بود و لبخندی زد و گفت:

سلام عزیزم.

باور آن برای رزای نوجوان بسیار سخت بود. عین سایه همه جا است. این حقیقت دارد یا خیالاتی هستم. نگاهی به اطراف کرد همه مشغول خودشان بودند. با اینکه رزا دکتر آلبرت را دوست داشت و ترس خود را بر این مبنا قرار داده بود که چرا هر جا که می رود همراهش است به دکتر نگاه می کرد. یاد آور خاطرات دهکده ی خود شد که همه به چشم یک دیوانه به او می نگریستند. دکتر آلبرت قبلا با دکتر فعلی رزا خانم ماری صحبت کرده بود و به این توافق رسیده بود که گاهی به رزا سر بزند و باهاش صحبت کند شاید حالش بهتر شود. لبخندی سرد در جواب دکتر داد. دکتر با خوشحالی پیش رزا نشست و گفت:

چرا یکدفعه رفتی؟ من می خواستم کمکت کنم تو رو خیلی دوست دارم. نمی دانم چه احساسی به من داری ولی من.....

رزا جواب داد:

شما اینجا رو چطور پیدا کردید؟ اصلا کجا رفتید؟ حال من بهتر که نشد بلکه بدتر هم شد.

دکتر حرف رزا را قطع کرد و گفت:

عزیزم مجبور بودم که به امریکا سفر کنم. واقعا متاسفم ولی الان اینجام پیش تو.

آلبرت که حدودا سی و پنج سال می زد دستان رزا را درون دستهای خود قرار داد و به گرمی آنها را فشار می داد و گفت:

هر روز میام پیشت و بهت سر می زنم امیدوارم که من را دوست خودت بدانی. در حالیکه داشت موهای رزا را کنار می زد پیشانی اش را بوسید و خداحافظی کرد و رفت.

رزا فقط چشمانش را به علامت تایید روی هم گذاشت. دیدن این صحنه از پشت پنجره ی اتاق خانم دکتر ماری بسیار تعجب آور بود با خودش گفت: چطور می شود که دکتری اینقدر به بیمار خود نزدیک شود و حتی به دنبالش بیاید؟.

دکتر ماری افکارش را جمع و جور می کرد که متوجه صدای در اتاق خود شد برگشت و نشست روی صندلی و گفت:

بفرمایید.

آلبرت بود. وارد شد و با دکتر سلام و احوالپرسی دوباره کرد و گفت:

شما تشخیص می دهید که رزا چقدر اینجا بماند؟

ماری پاسخ داد:

با این شرایط و اوضاع حال او فعلا اینجا باشد بهتر است.

آلبرت سری تکان داد و از دکتر ماری خداحافظی کرد و رفت.

دکتر ماری خیلی کنجکاو شد که چرا دکتر آلبرت این موضوع را خیلی مهم و جدی گرفته شاید این موضوع یک چیز ساده ایی نباشد.

روزها و شب ها می گذشتند. فصل سرما جای خود را به گرما داد و زندگی هر لحظه رویی دیگر را نشان می داد. چرخش روزگار چرخید و چرخید تا اینکه یک روز دکتر ماری سعی کرد تا این موضوع را پس از گذشت مدت ها کالبد شکافی کند که واقعا اینگونه بیماران بر اثر چه عواملی ممکن است که به این وضع و اوضاع درآیند و این نقطه بالاخره به کجاها ختم می شود. دکتر فعلی رزا خانم ماری چندین جلسه پیاپی را با همکاران خود می گذاشت و راجب به این موضوع بحث می کرد و حتی جلساتی را با دکتر آلبرت قرار می داد تا با وی نیز همکاری داشته باشد و از نقطه نظرات او دستاوردی به دست بیاورد. ولی دکتر گویی در پی چیز دیگری است. پس از بی نتیجه ماندن افکار و نظریات دکتر ماری تصمیم گرفت که سری به پرونده های قبلی که افراد قبلا در این موسسه بوده اند بزند تا بلکه شاید به سر نخ مهمی دست پیدا کند. وارد قسمت بایگانی ساختمان شد و با کنجکاوای شروع به گشتن کرد. پرونده هایی را در می آورد نگاهی به آنها می کرد و دست آخر آنها را سر جایشان می گذاشت. همه ی پرونده ها مثل هم نبودند. آنها هر کدام بر اثر عواملی به این موسسه آمده بودند و مشکلی مثل رزا کمتر و یا شاید اصلا در آنها دیده نمی شد. دکتر ماری دیگر داشت

ناامید می شد و از گشتن باز می ماند که تصمیم گرفت وارد قفسه پرونده های کمی قدیمی تر بشود. پرونده هایی که از شروع موسسه در آنجا تشکیل شده بودند. شاید امیدی پیدا کند و بتواند کمی به بیمار خود کمکی بکند یا حتی کمکی به ذهن بازمانده ی خود که هر چه می گشت کمتر یافت می کرد.

پرونده ها را زیر و رو می کرد و اندکی بر روی آنها خاک جمع شده بود. در حال گشت بود که متصدی بایگانی وارد شد و گفت:

دکتر ماری پرونده ی مورد نظر را پیدا کردید؟

دکتر ماری نگاهی کرد و گفت:

نه متأسفانه. ولی امیدوارم که پرونده ی مورد نظرم را پیدا کنم.

متصدی رفت و دکتر ماری در حال کنکاش بود. پرونده ها را سریعا در می آورد و دوباره سرجایشان قرار می داد. پس از کمی جستجو خسته و درمانده شد کمی نشست و دستانش را روی پیشانی اش قرار داد و با خود گفت:

مگه میشه که هیچ چیزی پیدا نکنم یک راه حلی هم نیست برای اثبات آن. آلبرت هم که نمی تواند کمکی کند. شاید هم عاشق بیمارمان شده ولی

دکتر سرش را بالا آورد و می خواست بلند شود که برود یک دفعه چشمش به پرونده ای افتاد که عکس روی آن به دکتر آلبرت شباهت داشت. ماری

اخم هایش درهم شد به سرعت پرونده را درآورد. کمی گردوغبار روی آن را تکان داد و به عکس روی آن زل زده بود با خود گفت:

اوه خدای من این آلبرت است. چقدر اینجا به نظر جوان می زند یا شاید من اشتباه می کنم شاید کسی شبیه به اوست. پرونده را باز کرد روی صندلی نشست. شک دکتر ماری به یقین تبدیل شد و او کسی نبود جز دکتر آلبرت . شروع به خواندن پرونده کرد و نظر پزشکان در مورد او را می دید. این چه دلیلی می تواند داشته باشد؟. بله آن چیزی نبود جز یک عشق نافرجام.

سالها پیش پسری در دهکده ایی در نهایت سادگی و بی آلایشی زندگی می کرد. در مزرعه کار می کرد و به پرورش اسب می پرداخت. در کنار خانواده ی خود زندگی می کرد. در یکی از روزها که او برای گرفتن آب از رودخانه رفته بود متوجه شد که خانواده ایی غریبه کنار رودخانه آمده اند و قصد داشتند شنا کنند. اما معلوم نبود از کجا آمده اند در حالیکه آلبرت آب را از رودخانه گرفته بود سرش را بالا آورد و متوجه شد که یک نفر در دورونزدیک وی قرار دارد. به او نگاه کرد. در آن لحظه انگار ماه کامل شده بود و آلبرت نیمه ی گمشده ی خود را پیدا کرده است. چشمش به زیباترین زن هستی افتاد. با موهایی همانند این رودخانه زیبا و چشمانی به رنگ دریا. دختر جوان پرسید:

می توانم کمکتان کنم. دختر جوان لبخندی زد و برای همیشه دل آلبرت را برد. این داستان زیبا سرآغاز قصه ی عاشقانه ایی بود که آلبرت آن را برای

خود رقم می‌زد. دختر جوان راهی شد تا با پدر و مادرش برود که آلبرت گفت:

صبر کنید. ولی دختر زیبا رفت و آلبرت ماند و تنها خاطری که همانند زیبا ترین فرش با گل‌های زیبا در خاطرش. این را هرگز نمی توانست فراموش کند و هر روز به حال بدتری فرو می رفت. نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد و خانواده اش متوجه نشدند که پسر جوانشان چرا به این حال و روز افتاده. تصویری زیبا به همراه لبخندی که چشمگیر و گیرا بود. انگار همه چیز مثل یک رویا می ماند. این خاطره هیچ زمان از ذهن آلبرت جدا نشد تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت وارد دانشگاه بشود و در رشته ی روانشناسی ادامه تحصیل دهد.

آلبرت جوان از دهکده ی خود جدا شد و حالا وارد دانشگاه شده بود. نوع نگاهش به زندگی عوض شد ولی یادی زیبا در خاطرش جاویدان ماند. درس را همیشه دوست می داشت و حالا توانسته بود وارد رشته ایی بشود که شاید کمکی برای کسانی باشد که همانند خود و یا امثال وی باشند. اما با وارد شدن به کلاس متوجه شد همان دختری را که همیشه در یادش مانده روی یکی از صندلی ها نشسته است. با تعجب نگاهش می کرد و دختر زیبا هم با لبخندی بسیار شگفت انگیز به آلبرت نگاه می کرد. آلبرت یک لحظه از او چشم برنمی داشت و به چشمان بسیار فریبنده دختر جوان زل زده بود به طوری که همه متوجه آنها شده بودند.

با نشانه هایی که آلبرت از دختر جوان داشت فهمیده بود که او همان کسی است که در نظرش مانده و دختر هم او را شناخت. استاد از آنها خواست که نامشان را بیان کنند تا بیشتر با دانشجویان آشنا شود. وقتی نوبت به دختر جوان مورد نظر آلبرت رسید با صدایی رسا گفت: رزا.

آلبرت شیفته رزا شده بود و آن دو با اشتیاق هر چه تمام درس می خواندند و به همدیگر کمک های فراوان می کردند. آلبرت ماجرای سالها پیش را بازگو کرد و رزا فقط گریه می کرد انگار دوست نداشت که به آن روز برگردد حتما برای او هم خیلی تلخ بود. اما قصه از اینجااست که بالاخره انسان جفت خود را پیدا می کند و می تواند به آنچه می خواهد برسد. انتظار برای عشاق روزی به پایان می رسد .

رزا و آلبرت تصمیم به ازدواج گرفتند تا عشقشان را مستحکم تر از گذشته کنند و در کنار هم تا ابد خوشبختی را احساس کنند. مراسم ازدواج آنها در یک روز برفی زمستان و باشکوه برگزار شد. گر چه خانواده ی آلبرت از طبقه ی متوسط رو به فقیر بودند ولی خانواده ی رزا از طبقه ی ثروتمندی بودند که ترتیب مراسم ازدواجشان را دادند.

بالاخره پس از گذشت دو سال و اتمام تحصیلاتشان رزا متوجه شد که باردار است. این مساله را با آلبرت در میان گذاشت و آلبرت هم بسیار خوشحال شد. اما این شروع یک بحران بود بحرانی که هر روز نزدیک تر می شد و آلبرت را تهدید می کرد .

موقع زایمان رزا از دنیا رفت و آلبرت ماند و پسری که یادگار رزا بود و باید از او مراقبت می کرد. بعد از رفتن رزا آلبرت تمام امید و آرزوهایی که در سر می پروراند را دور ریخت. همه چیز برایش رنگ سیاهی شده بود انگار هیچکس را نمی شناخت. هر کس که با او صحبت می کرد فقط بهش نگاه می کرد و می خندید. پدر و مادرش از این وضع او بسیار ناراحت بودند دیگر تاب آن را نداشتند که ببینند پسرشان به چنین وضعی افتاده تصمیم گرفتند او را به یک مرکز نگهداری از بیماران روانی بفرستند. با سختی و مشقت او را به شهر رساندند و در مرکز گذاشتند.

هراز گاهی به وی سر می زدند و پسر آلبرت که تونی نام داشت را نگه داشتند .

خانواده ی رزا وقتی دیدند بچه ی دخترشان نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش است خیالشان راحت شد و به کشور خودشان باز گشتند.

انگار زمستان با آلبرت نمی توانست به بهار تبدیل شود. همه جا از برف سپیدپوش بود و آلبرت ماند با یک عشق نافرجام که حتی یادگار آن عشق هم نمی توانست خوشحالش کند.

در حیاط کنار محوطه می نشست و به یک نقطه خیره می شد. اشک می ریخت. هر کس از کنارش رد می شد فقط نگاهش می کرد. همه چیز را از دست داده بود و دلش می خواست یک بار دیگر رزا را ببیند و با عشق او را مملو کند ولی افسوس باید دوباره انتظار می کشید ولی این انتظار او را به وصال نمی رساند. پدر و مادرش بسیار پیر و فرتوت بودند.

پدرش پس از تحمل سالها بیماری ریوی در یک روز زمستانی در حالیکه تونی در دستش بود نشسته از دنیا رفت. مادرش سرپرستی تونی را بر عهده داشت. ولی تاب و توان آن را نداشت که بتواند از یک پسر بچه ی یک ساله نگهداری کند. یک روز تصمیم گرفت آن را نزد آلبرت ببرد تا با او خداحافظی کند ولی وقتی او را به آلبرت نشان داد آلبرت فقط نگاهش می کرد و اشک می ریخت. مادرش گفت:

عزیزم پدرت از دنیا رفته دیر یا زود من هم پیش او می روم. نمی توانم از تونی مراقبت کنم تصمیم دارم آن را به پدر و مادری که سالهاست در انتظار بچه هستند بسپارم. این را گفت و از آلبرت خداحافظی کرد و رفت. آن را به خانم و آقای سپرد که تقریبا فقیر بودند ولی آرزوی داشتن بچه ایی را داشتند و خودش هم به دهکده بازگشت. سالهای غریبی گذشت. آلبرت کم کم حالش رو به بهبودی بود ولی آثار آن عشق حقیقی و قدیمی را می شد در نگاه و چهره اش دید. دکتر های موسسه و سایرین تصمیم گرفتند حالا که حال این بیمار رو به بهبودی است برای او مطب بزنند تا بتواند در آنجا فعالیت کند به دلیل اینکه او روزی شاگرد ممتاز با رتبه بالا فارغ التحصیل شده بود شاید بتواند به هم نوعان خود کمک کند. دکتر سایمون به او گفت :

پدر و مادرت متاسفانه فوت کرده اند و تو آلبرت جان باید زندگی خودت را اداره کنی ما هم از دور شاهد کارهایت هستیم. تو می توانی در موسسه هم فعالیت کنی. برایت منشی هم گرفته ایم. شبها هم در همانجا بخواب تا

بتوانی جایی را برای خودت دست و پا کنی اگر مشکلی برایت پیش آمد می توانی روی کمک من حساب کنی امیدوارم موفق باشی.

اما دکتر سایمون به آلبرت نگفته بود که پسری به نام تونی دارد و الان باید حدود هفت یا هشت ساله باشد شاید به این دلیل که دوباره حالش بد شود و تعادل خود را از دست بدهد.

آلبرت کار خود را در موسسه شروع کرد و تا به حالا که می بینیم شاهد موفقیت هایش هستیم .

دکتر ماری در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود تازه فهمید که شاید این رزا همان رزای قصه ی عاشقانه ورمانتیک آلبرت است ولی با خانواده دیگر که خدا برایش فرستاده تا تسلا ی خاطر و تسکین روح دردمندش باشد.

دکتر ماری پرونده را سر جایش قرار داد. به سر و صورت خود دستی کشید. می خواست برود که متصدی بایگانی آمد در حالیکه می شد از چهره ی ماری فهمید ممکن است ناراحت باشد ولی خود را عادی گرفت تشکر کرد و رفت.

این موضوع تا مدت ها گوشه ذهن دکتر ماری گنجانده شده بود. می خواست راهی پیدا کند که هم رزا و هم آلبرت به همدیگر برسند شاید هم وضعیت رزا بهتر شود و هم آلبرت پس از آن همه رنج و ناراحتی به خوشی دست پیدا کند .

یک روز که باران نمناکی می بارید آلبرت با یک شاخه گل رز قرمز به دیدن رزا آمد. زیر چترهایشان در حیات نشسته بودند از دور می شد فهمید که فقط آلبرت سخنران است و رزا شنونده.

دکترماری یک لحظه از آنها چشم برنمی داشت. دوست داشت بفهمد که آیا آلبرت می خواهد به رزا آسیب برساند و یا در وصال او می سوزد.

آلبرت به رزا گفت:

عزیزم به زودی از اینجا مرخص می شوی خوشحال نیستی؟ دیدی که من یک لحظه تنهایت نمی گذارم. پرنده ی خوشبختی ما هر لحظه دارد بالهایش را به طرف آسمان بازتر می کند دوست دارم فقط به عروج برسد.

یک حرفی بزن تا صدای قشنگت مثل لالایی در گوشم بماند. رویای رسیدن به تو را هر لحظه در سرم می پرورانم. رزا جان خیلی دوست دارم.

رزا نگاهی به آلبرت کرد در حالیکه گل رز قرمز را می بویید گفت:

آلبرت قول بده که هیچ وقت مرا تنها نمی گذاری.

آلبرت دستان نحیف رزا را در دستانش گرفت گفت:

تا بی نهایت همراه توام عزیزم.

رزا لبخند ملیحی زد و آلبرت پیشانی اش را بوسید. به او کمک کرد تا بیاید داخل و خودش هم با دلتنگی تمام خداحافظی کرد و رفت.

دکتر ماری به طرف رزا آمد و گفت:

رزا جان امروز چطور؟

خوب دکتر ماری خیلی خوب.

ماری سر تخت دراز شد تا بخوابد. روحیه اش کاملاً عوض شده بود و این دیوانگی محض داشت کم کم از او دور می شد و او به روزهای قدیمی که قبلاً دختری آرام و متین بود رفت. دکتر ماری به بیماران خود کمک و توجه زیادی می کرد به خصوص به رزای جوان که الان حدود بیست و پنج سال سن دارد انگار او را به سالهای جوانی خود می برد. روزهایی که هیچ وقت نمی توانست فراموششان کند. اینکه با چه عشقی به همسر خود دل بست ولی او را برای همیشه از دست داد.

دکتر آلبرت وارد اتاق دکتر ماری شد و می خواست در مورد حال رزا اطلاعات بیشتری کسب کند. برای او این مهم بود که هر چه سریعتر حال معشوقه ی خود رو به بهبودی باشد. دکتر ماری به صراحت اظهار کرد که به زودی او را مرخص می کند فقط پدر و مادرش به سراغش بیایند و او را ببرند.

آلبرت در پوست خود نمی گنجید خوشحال و با تشکر فراوان از اتاق دکتر ماری خارج شد.

روز بعد دکتر آلبرت در دفتر خود مشغول جمع آوری مطالبی بود که از سفر امریکا آنها را نوشته بود ناگهان صدای در اتاق آمد با گفتن کلمه ی بفرمایید پسری وارد شد. دکتر آلبرت خیره کنان گفت:

عزیزم این دومین باری است که اینجا می آیی کار مهمی داری؟

می خواهم با شما صحبت کنم.

دکتر آلبرت هم که مشتاقانه به او نگاه می کرد قلم خود را روی میز گذاشت رفت و روبه رویش نشست و گفت:

بگو عزیزم. دکتر آلبرت به چشم های پسر قد و قواره و موهایش نگاه می کرد انگار سالهاست او را می شناسد. یاد همسر خود رزا افتاد چقدر به او شباهت داشت.

اسم من تونی است. من چهره ی شما را بارها در خوابم دیده ام. البته اصلا قصد مزاحمت برای شما ندارم. چند باری که از روبه روی کلینیک شما عبور کردم با شما مواجه شدم و از دیدن شما بسیار تعجب کردم. اینکه شما درست همان کسی هستید که بارها به خوابم آمدید.

تونی جان خانواده ات کجا هستند؟

تونی سرش را پایین انداخت و گفت:

خانواده ی من؟ من خانواده ایی ندارم.

یعنی چه؟

آقای آلبرت من نزد خانم و آقای بزرگ شدم که به دلیل فقر مالی مرا مجبور کردند که دست فروشی کنم ولی باز می گویند که خرج تو زیاد شده. حالا من را از خانه بیرون انداخته اند و من مجبورم که بیرون باشم.

آلبرت گفت:

یعنی این ها پدر و مادر واقعی تو نیستند؟ از کجا می دانی؟

تونی ادامه داد:

آنها خودشان به من گفتند که ما تو را از یک نفر گرفته ایم. در حالی که خودمان فقر مالی داشتیم مجبور بودیم تو را هم بزرگ کنیم. الان که فقیر هستیم دیگر نمی توانیم به تو رسیدگی کنیم بهتر است بروی برای خودت.

آلبرت ادامه داد:

عزیزم نگران نباش من به تو کمک می کنم. دکتر سرش را پایین انداخت و به فکر عمیقی فرو رفت و می خواست بداند که چه کار می تواند برای تونی بکند.

این همه مشغله و درد و رنج خود آلبرت برایش کم نبود حالا می بایست وارد یک موضوع دیگر بشود و یک راه حل دیگر پیدا کند. شک داشت که آیا تونی درست می گوید یا نه. ولی شباهت عجیب تونی به همسر از دست رفته ی

آلبرت یک لحظه او را آرام نمی گذاشت. فکر می کرد اگر تونی پسرش بود
چقدر زندگیش عوض می شد.

دکتر آلبرت خطاب به تونی گفت:

تونی جان من دارم می روم جایی تو هم می توانی همراه من بیایی ولی اول
از همه چیز می خواهم تو را به یک لباس فروشی ببرم باشه عزیزم؟

تونی تعجب کرد و گفت: دکتر من از شما چیزی نمی خواهم.

من خودم می خواهم برایت بخرم. این را هم جلوتر گفتم تا تعجب نکنی.

آلبرت و تونی با هم به یک لباس فروشی شیک واقع در یکی از خیابان های
اصلی شهر رفتند. لباس زیبایی برای تونی خرید و از آنجا پیش رزا رفتند. این
بار دکتر ماری پزشک رزا آنجا نبود. تونی و آلبرت وارد اتاق رزا شدند. رزا از
دیدن این دو در کنار هم تعجب کرد و گفت:

شما با هم؟

دکتر گفت:

سلام عزیزم بعد همه چیز را برایت تعریف می کنم. این پسر نامش تونی است.

حالت چطوره تونی جان؟

خوبم مرسی.

اسم من هم رزا است.

آخ ببخشید عزیزم اصلا از یادم رفت که معرفی کنم.

تونی گفت: من بیرون منتظر شما هستم آقای دکتر.

باشه عزیزم.

رزا به آلبرت نگاه می کرد و آلبرت گفت:

امروز که در دفتر کارم بودم وارد اتاق شد کلی تعجب کردم وقتی گفت: من چند بار شما را در خواب دیده ام. نمی دانستم چه جوابی بهش بدهم تصمیم گرفتم با خودم به اینجا بیارمش هیچ جایی برای خواب نداره.

رزا گفت: اشکال نداره. پیش خودت باشه به هر حال تو هم از تنهایی در می آیی.

آلبرت سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

درسته عزیزم.

آلبرت جان فردا پدر و مادرم می آیند که به من سری بزنند.

آلبرت گفت:

خوب شد که بهم گفתי. می خواهم موضوع ازدواجمان را هم با خانواده ات در میان بگذارم به زودی که مرخص شدی ترتیب مراسم را می دهم فقط قبلش از تو می خواستم بپرسم که مرا به عنوان همسرت قبول می کنی؟

رزا عمیقا به چشم های پر از لطف و محبت آلبرت نگاه می کرد و مشتاقانه پاسخ مثبت داد و آلبرت پیشانی رزا را بوسید به دستان وی هم بوسه زد. ازش خداحافظی کرد و رفت در حالیکه در پوست خود نمی گنجید.

صبح روز بعد پدر و مادر رزا با کوله باری سوغاتی و وسایلی که دخترشان احتیاج داشت آمدند. پدرش که از شدت ناراحتی و عذاب گویی سالها پیر شده است و مادرش غم نهانی را در چشمان خود پنهان می کرد. آنها وارد شدند حال دخترشان و از وضعیتی که حدود هشت سال پیش داشت بهتر شده بود.

دکتر ماری وارد شد و با سلام و خوش آمد گویی از آنها استقبال کرد سپس دکتر آلبرت آمد و تونی را هم با خودش آورده بود. جمع همه جمع بود و قصه از اینجا شروع می شد همه چیز داشت خوب پیش می رفت. نگاه دکتر ماری به تونی و دکتر آلبرت بود یادش آمد که در هنگام خواندن زندگینامه‌ی دکتر به پسر بچه ایی برخورد کرد که نامش تونی بود و سرانجامی نامعلوم داشت فکر می کرد که تونی حتما باید پسر آلبرت باشد چه می شود اگر آنها آزمایشی دهند و نتیجه به زودی مشخص شود. ولی چگونه این مساله را باید بازگو کنم آیا راهی هست که بتوان این موضوع را روشن کرد؟

بله باید راهی باشد آلبرت بیچاره گناه دارد غم از دست دادن همسر و فرزندش را باید جبران کند.

آلبرت همه را برای صرف نهار به خانه ی خود دعوت کرد. دکتر ماری هم به این مهمانی دعوت شد. شاید فرصتی پیش آید تا این راز و قصه برملا شود. یا سر نخ ی از گذشته ی دکتر آلبرت پیدا کند. ظهر بود. در منزل آلبرت همه مشغول صرف نهار بودند. تونی بدجور به دکتر آلبرت وابسته شده بود. دکتر ماری پیش خودش می گفت:

عجب شباهتی دارند و این شباهت بی دلیل نیست. در حالیکه آلبرت نگاهش را از صورت رزا بر نمی داشت.

پس از صرف نهار دکتر ماری سعی کرد تا با آلبرت تنها باشند تا شاید بتواند در این رابطه با او صحبت کند ولی نشد. دکتر ماری خداحافظی کرد و رفت و از خود یادداشتی را بر جای گذاشت تا به آلبرت بفهماند که از گذشته ی او اطلاع دارد. این همه ی ماجرا نبود رازهایی درون آن نهفته بود که شاید هیچ گاه دکتر ماری آنها را نفهمد. دکتر ماری طی یادداشتی به آلبرت فهماند قصد دارد هر چه سریعتر با وی صحبت کند. زمانیکه مادر آلبرت زنده بود و از تونی مراقبت می کرد تمام ماجراها را به پزشک معالج آلبرت گفته بود. حتی نام پسر آلبرت را هم گفت ولی به یک باره غیبش زد و تونی را به خانواده ای فقیر سپرد.

رزا جان عزیزم اگر چیزی احتیاج داری تعارف نکن. رزا عمیقاً به چهره ی آلبرت دقیق شد و گفت:

فقط می خواهم اتاق بالا را ببینم .

باشه رزا جان چرا اجازه می گیری. هر کجا که دوست داری سر بزن. اصلا بگذار خودم همراهیت کنم.

نه نه خواهش می کنم دوست دارم خودم بروم می خواهم تنها باشم شما نیاین خیلی بهتره.

باشه چشم.

در فکر رزا این مطلب بود که خودم بروم تا ببینم باز هم خودش را نشان می دهد یا نه. با قدم های سنگین از پله ها بالا می رفت نگاهی به عقب می کرد آلبرت مشغول صحبت با پدر و مادر رزا بود و تونی هم به آنها گوش می داد.

انگار سرب به پاهایش زده بودند. توان راه رفتن نداشت. ولی دکتر هرازگاهی زیر چشمی به او نگاه می کرد.

مادر جان رزا کجا می روی؟ صدای مادر سوزان او را به خود آورد؟

الان میام مادر.

در اتاق را باز کرد. صدای در تمام فضا را پر کرد. وارد شد. به جز چند تا تابلوی نقاشی و بوم سفید و یک سه پایه چیز دیگری نبود. تمام اتاق را سرتاسر کنکاش کرد به عقب برگشت و به چهره ی آلبرت خیره شد ولی هیچ چیز که او را به گذشته ببرد وجود نداشت ناامید برگشت. در واقع انگار

به دنبال یک ردی یه چیزی می گشت که به همه ثابت کند ولی فایده ایی نداشت .

صبح فردا آلبرت برای دیدن دکتر ماری راهی شد ولی قبل از رفتن نگاهی به آینه کرد خود را برانداز نمود لبخندی ملیح زد و به راه افتاد. حدود نیم ساعت طول کشید تا به دفتر دکتر رسید در زد گویی دکتر ماری هم منتظر بود .

هر دو بر روی مبل نشستند دکتر سفارش قهوه داد و گفت:

امیدوارم باعث زحمت و دردسر شما نشده باشم ؟

نه نه به هیچ وجه مشتاق بودم شما را ملاقات کنم.

ماری سعی کرد مقدمه ایی بچیند: از اینکه دعوت من را پذیرا بودید خوشحالم. راستش می خواستم پیرامون مساله رزا با شما صحبت کنم.

آلبرت سری تکان داد.

راستش بیمار عجیبی به نظر میاد. من اطمینان دارم که یک مساله ایی هست که من و شما از آن بی اطلاع هستیم.

ممکنه چه مساله ایی باشه خانم دکتر ماری؟

البته این مساله این مشکل آنقدر حاد به نظر می رسد که نمیشه همین طوری یک فرضیه ساخت یا گفت فکر می کنم. من مطمئن هستم خانواده اش چیزی را از ما پنهان می کنند.

آلبرت چشمانش را کوچک کرد و با تعجب پرسید:

پنهان؟ آخه چه مساله ایی هست که پنهان می کنند؟

راستش دکتر آلبرت یک ترس موهوم درون بیمارمان است که ریشه ی قدیمی دارد. می دانید که اکثر بیمارمان روانی از یک ترسی که شاید ریشه در کودکی داشته باشد رنج می برند. گاهی پیش می آید از ترس دندانپزشک یا غم از دست دادن کسی یا.....این جمله هنوز از دهان ماری خارج نشده بود که آلبرت در فکر فرو رفت. فکری عمیق که با چند بار صدا زدن دکتر ماری بالاخره از آن خارج شد.

بله دکتر ماری یک ترس موهوم .

ماری با عینک های خود به دکتر دقیق تر شد و متفکرانه صورت آلبرت را می نگرست. خب دکتر شما هم نظری بدهید. ایده ایی؟ به نظر شما ممکنه چه اتفاقی افتاده باشد؟

به نظر من با پدر و مادرش صحبت کنیم خیلی بهتر است.

بله در اسرع وقت به آنها اطلاع می دهم. باید به گذشته برگردیم. می دانید که بیمارمان بسیاری به دلیل بی توجهی والدین به خصوص مادر در دوران

نوزادی به نوعی ترس و اضطراب ناشی از بی لطف و محبتی مادر که کمبودی محسوب می شود دچار می شوند.

ولی خانم دکتر ماری: این بیماران در سنین خیلی بالاتر از رزا خودشان را نشان می دهند و فکر می کنم بالای چهل سال است .

ممکنه در این مورد رزا فرق داشته باشد.

آلبرت نگاهی به ساعتش کرد بسیار دلتنگ رزا شده بود و دوست داشت همین الان در کنارش باشد. با صدای ماری به خودش آمد دکتر آلبرت:

چرا خانواده رزا را بردید در منزل شخصی خودتان؟

خب به خاطر اینکه اونها تازه از دهکده آمده بودند و جایی نداشتند که در آن ساکن باشند.

شما راجب همه ی بیمارانتان که از نقاط مختلف می آیند این طوری واکنش نشان می دهید؟

من منظور شما را متوجه نمی شوم؟.

منظوری نداشتم فقط موضوعی است که می خواستم صحبت کوتاهی راجبش با شما که فکر می کنم مهم باشد داشته باشم.

بفرمایید من کاملا گوش می دهم.

می خواهم به گذشته بروم به خیلی قبل یعنی زمانی که شما اینجا به عنوان مریض آسیب دیده ی روحی بستری بودید.

چشمان آلبرت از حدقه درآمده بودولی تا خواست دهان باز کند ماری ادامه داد:

البته می دانم که کنجکاو ی من بیش از حد بود ولی شما باید به من حق بدهید که در مورد این بیماری بیشتر تحقیق کنم.

آلبرت آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

از کسی چیزی شنیدید؟

می دانید که این قضیه به چند سال قبل برمی گردد. نه کسی به من چیزی نگفته من خودم پرونده شما را به طور خیلی اتفاقی دیدم. البته این موضوع بین هر دوی ما خواهد ماند نگران نباشید. راستش من به بایگانی رفتم و پرونده های خیلی قدیمی را مطالعه کردم و پرونده ی مربوط به شما را به طور ناگهانی دیدم. غرض از بیان این مطلب این بود که می خواستم

آلبرت فوراً گفت:

دکتر ماری شما کار درستی نکردید حالا چه می خواهید بگویید؟

آلبرت با چشمانی نافذ به او خیره ماند و ماری که حدوداً شصت ساله می زد با زبانی آکنده از ترس و اضطراب پاسخ داد:

راستش راجب فرزندى كه قبلا داشتيد.

آلبرت حيرت زده مانده بود. بعد با لحنى غمبار گفت: بله فرزندم. من كاملا او را رها كردم چون در عشق همسر از دست رفته ام مانده بودم. حتى نمى دانم اسمش چيست. خيلى هم دنبالش گشتم ولى او را پيدا نكردم.

اگر من به شما بگويم كه او در همين نزديكى در كنار شماست چي؟ شما حيرت نمى كنيد؟

در نزديكى من است؟ من كه درست منظور شما را متوجه نمى شوم. لطفا واضح تر صحبت كنيد.

او در خانه ي شماست دكتر آلبرت.

شما شما منظورتان تونى است؟ آلبرت از چشمانش اشك جارى شد. اشك شوق و با لفظى بريده بريده ادامه داد:

شوخي مى كنيد دكتر ماري.

نه اصلا اينگونه نيست. دكتر آلبرت بهتر است شما هر چه سريعتر به ديدن پسران برويد. خواهش مى كنم. او به وجود شما نياز دارد. تنهايش نگذاريد.

دكتر آلبرت حتى قادر نبود كه از ماري تشكر كند. فقط اشك مى ريخت و گاهى لبخند مى زد. با قدم هاى بلند به سوى در رفت و تا رسيدن به در ورودى موسسه خوشحال و مسرور مى دويد.

ماری کنار پنجره رفت و خوشحالی آلبرت را تماشا می کرد.

آلبرت تمام خیابان های شلوغ شهر را پشت سر می گذاشت. آری این عشق دیرینه سرباز کرده بود. آلبرت بیش از پیش به زندگی امیدوار تر شده بود و برای دیدن تنها فرزندش لحظه شماری می کرد. ماشین را پارک کرد و خیلی زود وارد خانه شد اما هر جا را می گشت پسرش را ندید.

سوزان از داخل اتاق گفت:

کیه رزا؟ جیم شماها هستید؟

آلبرت هراسان وارد اتاق شد. با دیدن سوزان لب به سخن گشود:

ببخشید شما نمی دانید رزا و تونی کجا هستند؟

شما هستید دکتر فکر کردم این وقت روز تشریف نمی آورید. راستش رزا و تونی رفتند پارک. آخه تونی خیلی بی طاقتی می کرد.

پس آقای جیم کجا هستند؟

جیم هم همراهشان رفت نگران رزا بود.

آلبرت سعی می کرد چیزی نگوید برای همین رفت روی مبل نشست.

آقای دکتر اتفاقی افتاده؟

بفرمایید بنشینید. مادر رزا که زنی قد بلند و چشمان آبی و موهای زرد کوتاه داشت نشست و منتظر بود که دکتر چیزی بگوید.

خانم سوزان راستش پیرامون مساله ایی می خواستم با شما صحبت کنم.

من سراپا گوش هستم.

راجب رزا است. من از رزا تقاضای ازدواج کرده ام. ما هر دو همدیگر را دوست داریم و شاید با ازدواجمان مشکلات رزا کمتر شود.

خب من الان باید چه بگویم دکتر آلبرت؟

دکتر یقه ی پیراهنش را کمی دستکاری کرد کتش را به طرف جلو برد و گفت:

خواهش می کنم با آقای جیم صحبت کنید. با رزا هم همین طور. دوست دارم این مساله در کمال آرامش اتفاق بیافتد.

باشه آقای آلبرت. خیالتان راحت باشد.

در ضمن من قبلا یک بار ازدواج کرده ام که همسرم حین زایمان از دنیا رفت و من پسر را تازه پیدا کرده ام.

چی؟ شما تازه او را پیدا کرده اید؟ آخه چرا؟

طی بیماری روحی شدیدی که پس از مرگ رزا همسرم داشتم متأسفانه خبری از پسرم نداشتم تا به امروز. امروز یکی به طور اتفاقی او را به من معرفی کرد.

مادر رزا از تعجب کلامی صحبت نکرد و با دهان باز به حرف های آلبرت گوش می داد.

تا به امروز؟ یعنی چه دکتر؟

راستش تونی پسرم است و من از او تا به حال بی خبر بوده ام .

نام همسر سابق شما رزا بوده؟

بله و شباهت عجیبی به رزا دختر شما دارد.

تونی واقعا پسر شماست؟

بله شباهت عجیب او به مادرش من را مطمئن کرد. ولی با این حال من آزمایش می دهم.

این واقعا خوبه که شما پسرتون رو پیدا کردید. من واقعا خوشحالم. ولی این موضوع را دخترم نمی داند امیدوارم ناراحت نشود.

راستش خانم سوزان رزا شباهت عجیبی به همسرم دارد.ت قریبا می توانم بگویم انگار همسرم زنده شده است.

پس تونی واقعا فرزند شماست؟

بله تونی پسر م است.

من واقعا به شما تبریک می گویم .امیدوارم که زندگی خوبی را از این پس داشته باشید. اوه صدای در میاد فکر کنم که آمدند.

اضطراب و دلهره بسیاری در وجود آلبرت بود. او با خودخواهی هایش باعث شده بود پسرش سالیان سال از او دور باشد.

خدای من چگونه به او نگاه کنم و این اتفاقات را برایش بازگو کنم؟.

آقای دکتر نگران نباشید. بهتره که بگذاریم از زبان یکی دیگر بشنود اینطوری هم شما اضطراب کمی خواهید داشت.

بله خانم سوزان شما درست می گوئید. بهتره که یکی دیگه بازگو کنه. اما کی؟

من با رزا در میان می گذارم. او با تونی خیلی دوست شده. شاید از زبان او بفهمد کمتر ناراحت بشود فقط قدری صبور باشید.لطفا.

آه.چرا من فکر می کنم خوابم نمی دانم یا که بیدارم. ولی همه چیز واقعیت دارد. باران بر تن و پوست من لمس می شود. می توانم دست به دستگیره ی پنجره بزنم و آن را باز کنم. پس چرا صدای فلوتی نمیاد. من سوز صدایش را شنیده بودم. می توانم به دیوار تکیه دهم. آن کالاسکه در تاریکی شب حتما یک نفر به کمک من احتیاج دارد. صدای باد مهیب که درهای چوبی نیمه باز را کاملا باز و بسته می کرد. صدای غرش طوفان و شنیدن سم اسب ها

نه نه نمی توانم یعنی فکر می کنم خیالاتی شدم این اوهام دیگر چیست می خواهم برگردم آره این درست است. می خواهم به دهکده برگردم دلم می خواهد باز صدای همان فلوت را بشنوم دلم برای نگاه آن مرد غریب تنگ شده این این درست نیست که من اینجا هستم حتما به انتظارم نشسته می خواهم برگردم.

رزا این جمله را با صدای بلند گفت. می خواهم برگردم.

با صدای او تقریبا همه وارد اتاق شدند. سوزان پیش او رفت سرش را روی سینه ی خود گذاشت و آرام آرام شروع به گریستن کرد.

دکتر آلبرت که کاملا شوکه شده بود نزدیک او آمد و نگاهش می کرد.

رزا سر برگرداند و به صورت دکتر خیره شد تو دروغ می گویی. تو آلبرت نیستی. تو توی دهکده ما بودی. اشک های رزا سرازیر شد و نگاهش را به چشم های گریه آلود آلبرت انداخت. آلبرت فقط گریه می کرد. خواهش می کنم دکتر به من بگو تو توی دهکده بودی؟ صدای نحیفی ادامه داد: خواهش می کنم دکتر. خواهش می کنم.

شما بیرون باشید. با اشاره ی دکتر سوزان جیم و تونی با نگرانی بیرون رفتند و آلبرت نزدیک رزا آمد و با آهستگی ادامه داد:

رزا جان من اومدم پیشت تا تو به من تکیه کنی. من از صمیم قلبم تو را دوست دارم. رزا جان خواهش می کنم گریه نکن.

دکتر من اون روز توی مطب شما چهره ی اون مرد زشت رو دیدم. مطمئن هستم خود شما هستید. آره دارید برای من نقش بازی می کنید.

دکتر موهای رزا را نوازش می کرد. عزیزم اگر بخوای این طوری ادامه بدی ازدواج ما به تاخیر می افتد. نباید با خودت این طوری کنی. من دوست دارم که تو همسر آینده ام باشی.

رزا به خواب عمیقی فرو رفت. انگار آلبرت او را هیپنوتیزم کرده بود. آلبرت به چشمان بسته رزا نگاه می کرد و معصومیت او را می دید. تصمیم گرفت برای سامان دادن به این اوضاع وحشتناک به دهکده ی آنها برود. البته از بقیه هم خواست تا او را در این راه یاری دهند.

برف سنگین چهره ی شهر را سرد و بی روح کرده بود. عابران با چترهایی در دست از پیاده روها رد می شدند اما تعدادشان کم بود. در جایی که آلبرت زندگی می کرد کمتر کسی تردد داشت.

یک هفته به همین روال گذشت. البته در این هفته آلبرت با ماری صحبت کرده بود و رزا را به آسایشگاه منتقل کردند. این مساله را با او در میان گذاشته بود که بهتر است برای بهبود حال رزا به دهکده برود و نقش همان مردی را که در تاریکی به سراغ رزا می آمد را بازی کند البته با هماهنگی والدینش.

آقای آلبرت بهتر است پسران اینجا بماند من از او مراقبت می کنم و بهش میگم شما پدر واقعی او هستید نگران نباشید.

واقعا از شما ممنونم دکتر ماری سپاسگذارم.

کی راه می افتید؟

فکر کنم همین فردا.

باشه نگران نباشید .

رزا بسیار خوشحال بود به خاطر بازگشتن به زادگاهش .به دلیل اینکه می تواند خیلی چیزها را به دیگران ثابت کند و از حال روحی خوبی برخوردار شود.

مامان من خیلی خوشحالم.

می دونم عزیزم من هم خوشحالم.

من مطمئن هستم همه چیز به شما ثابت می شود. اونوقت دکتر آلبرت متوجه میشود که من راست می گفتم.

بابا.در همین حال رزا به آغوش پدرش رفت.بابا می خواهیم برگردیم دهکده ؟

آره دخترم.

بابا من حالم خوب میشه مطمئن باشید.

می دونم دخترم .اشک از چشمان جیم سرازیر شد. این تنها آرزویی بود که جیم زحمتکش داشت یعنی بهبودی دخترش.

آه خدای بزرگ به زودی اتاقم را خواهم دید. دوستانم. دلم برای دهکده تنگ شده. خدای بزرگ من.

این کلمات از زبان رزا جاری می شد و او کمی در کلیسا آرام گرفته بود. پدر روحانی که حال او را می دید تقریباً نزدیکش آمد.

دخترم اتفاقی افتاده انگار خیلی ناراحت به نظر میرسی؟

رزا شمعی را که روشن کرده بود در جای خود قرار داد و موهای خود را کنار زد. رو به پدر روحانی کرد و گفت: بله پدر خیلی ناراحتم خیلی. کسی حرف های مرا نمی فهمد. توجه نمی کنند. فکر می کنند که من زده به سرم.

پدر روی یکی از صندلی ها نشست و آرام ادامه داد:

تو چه حرفی می زنی دخترم که بقیه آن را نمی فهمند؟

رزا سرش را پایین انداخت قطره های اشک که سرازیر میشد خبر از وجود دلگیر او را می داد و گفت:

راستش من. من یک مریض روحی هستم. من را به خاطر مشکلاتی که دارم و گاهی صحبت هایی که می کنم بیمار می گویند. می گویند تو توهم داری. مریض هستی. اوهام در وجود و ذهن تو غوطه ور شده و روح آسیب دیده است. واقعا نمی دانم چه کنم.

پدر روحانی به رزا گفت:

خواهش می کنم سرت را بالا بگیر می خواهم چشمهای تو را ببینم.

رزا سرش را بالا آورد و به پدر روحانی خیره شد.

یا مریم مقدس. چشم های تو می گویند در وجود تو روحی سرگردان شده که تو را آزار می دهد.

نفس رزا به شمارش افتاد و لبهایش می لرزید. پدر پدر چه شده خواهش می کنم واضح تر صحبت کنید.

دخترم از اینجا بلند شد و به دنبال من بیا.

رزا از سر جایش بلند شد. دامن بلندی که به پا داشت زیر پایش ماند آن را رها کرد و به دنبال پدر روحانی راه افتاد.

پدر روحانی او را دعوت به اتاقی که در کلیسا بود کرد سپس کتاب مقدس را برداشت آن را به طرف رزا آورد.

دخترم به این کتاب مقدس اعتقاد داری؟

رزا فقط سری تکان داد.

آیا به این کتاب اعتقاد داری؟ لطفا فقط جواب من را بده؟.

بله اعتقاد دارم.

سپس پدر آن را به سینه ی خود چسباند و در حالیکه به کتاب فشار می آورد رو به طرف بالا کرد و گفت:

یا مریم مقدس این دختر را از شر شیاطین از شر روح های سرگردان نجات بده. یا مریم مقدس اگر روحی در وجود این دختر مهربان رفته من از تو تقاضا دارم که همین الان آن را از وجود پاک او خارج کنی.

رزا مات مانده بود و فقط به پدر روحانی توجه می کرد. از ترس هیچ چیز نمی گفت .

در همین حال پدر انگشت اشاره ی خود را به کنار سمت چپ رزا هدایت کرد و گفت :

دخترم این فرد را می شناسی؟

رزا با ترس و دلهره چشمانش را از پدر روحانی به طرف چپ چرخاند و آرام آرام به سمت چپ نگاه می کرد. در حالیکه از ترس به خودش می لرزید نزدیک بود سخته کند وقتی پلک هایش را به سمت چپ هدایت کرد با ترس و در کمال وحشت دید یک زن ایستاده که همانند عکسی می ماند. خود به خود به سمت عقب رفت و به دیوار اتاق چسبید. دستش را جلوی دهانش گرفت مبادا جیغ بزند.

پدر پدر روحانی چقدر شبیه خودم است. من من باور نمی کنم.

یکدفعه آن تصویر محو شد.

پدر روحانی نزدیک رزا آمد. کنارش نشست و دستانش را در دستان گرم خویش گرفت.

دخترم تو همچین کسی را می شناسی؟

نه نه نمی شناسم. خیلی عجیبه چقدر شبیه خودم است.

پدر در همین حال گفت:

می خواهم موضوعی را با تو در میان بگذارم لطفا این قدر نترس.

این روح سرگردان ممکنه یکی از نزدیکان تو باشد که باعث شده تو به آن عزیز برسی. لازم نیست این قدر نگران باشی. من خودم با نزدیکان تو صحبت می کنم حتما این فرد را می شناسند.

پدر یه احساس خوب دارم. نمی دانم چی شده ولی احساس سبکی می کنم .

احساس راحتی. می دانم دخترم من هم همین حس را نسبت به تو دارم. البته اول که تو را دیدم این موضوع کاملاً فرق می کرد ولی الان دیگه نه. من هم احساس بهتری دارم.

پدر روحانی یعنی همه ی روح ها اینگونه با افراد درگیر می شوند؟

نه دخترم انگار این روح خیلی احساس بدی داشته. در عذاب بوده. من مطمئن هستم الان او هم راحت شده است.

در همین حال مردی وارد کلیسا شد و به سمت مکان مقدس آمد. پدر روحانی نزدش آمد.

چی شده پسرم؟

من دنبال دختری می گردم که ساعتی پیش اینجا آمده بود.

اوه بله الان صدایش می کنم.

رزا نزد دکتر آلبرت آمد و هر سه نشستند.

چرا عزیزم اینجا آمدی. من به پدر و مادرت گفتم آنها به من اطلاع دادند که تو اینجا آمدی.

بله آمدم اینجا. خیلی احساس خوبی دارم. انگار سبک شدم. خوشبختانه پدر روحانی خیلی کمکم کرد.

پدر واقعا ممنونم.

من کاری نکردم پسرم.

فقط می خواستم بیشتر با هم صحبت کنیم. پدر روحانی تمام اتفاقات آن ساعت را برای آلبرت ذکر کرد.

آلبرت سرش را به زیر انداخت و با لحنی غم بار گفت:

راستش من قبلا ازدواج کرده بودم. نام همسرم رزا بود. و شباهت بی حد و
حصری به رزای شما داشت. طوری بود که انگار خداوند آن را به من که این
قدر عذاب کشیده بودم بعد از مرگش دوباره هدیه کرده بود. خیلی خوشحال
شدم وقتی دوباره او را دیدم یعنی منظورم اینه که رزا را دیدم.

پدر رو به طرف رزا کرد و گفت:

دخترم من به تو گفته بودم این روح تو را می شناسد. برای این منظور آمده
و رسالتش هم همین است. حال که به مقصود خود رسیده در آرامش کامل
به سر می برد.

بله پدر روحانی همسر من زمانی که مرد بسیار اذیت بود. تا آخرین لحظات
زندگیش فقط از اینکه من تنها میشدم رنج می کشید و من پس از مرگ او
دچار بیماری روحی شدم و مدتی هم در بیمارستان بستری بودم. حتی
زمانیکه زایمان کرد و از او پسری داشتم دیگر خبری از فرزندم نداشتم تا
اینکه الان فهمیدم او فرزندم است.

آلبرت تو فرزندی داری؟

بله تونی پسر من است.

تونی پسر توست؟ این را جدی می گویی؟

بله ظاهرا او در خواب من را دیده و همه چیز در خواب بهش الهام شده است.
من از شباهت زیاد او به همسرم رزا شک ندارم او فرزندم است.

هر دو از سر جایشان بلند شدند و پدر روحانی را ترک کردند. در میان راه آلبرت به طرف رزا رو کرد و گفت:

رزا خیلی دوست دارم جایی را که به دنیا آمدی ببینم. البته در تمام این مدت پدر و مادرت گاهی به منزلشان سر می زدند ولی تو تمام این چند سال را در شهر گذراندی.

بله درست است که من مدت هاست به دهکده نیامدم ولی روحم همیشه در دهکده بود. من شک ندارم که همه چیز تغییر کرده است. البته خیلی دوست دارم دوستانم را ببینم. پدر از آنها برایم بسیار تعریف کرده و گفته دوستت خیلی ازدواج کرده و معلمات دهکده را ترک کرده است.

آلبرت رو به طرف رزا کرد و گویی هنوز در جواب سوالش از رزا که از او تقاضای ازدواج کرده بود شک داشت پرسید:

رزا جان تو هنوز هم من را قبول داری؟

بله آقای آلبرت. چرا این سوال را می پرسید؟

دوست دارم که از زبانت بار دیگر بشنوم. رزا در حالیکه به جاده خیره شده بود گفت:

من هنوز سر حرفم هستم و شما را به عنوان همسر آینده ام پذیرفته ام. امیدوارم در کنار هم خوشبخت شویم.

ممنونم من هم امیدوارم.

وقتی به دهکده رسیدند حال رزا کاملاً خوب شده بود و دستهایش را به عقب گره زد تا نفس زیبایی طبیعت را حس کند. آری او به تازگی فهمیده بود تمام چیزهایی را که فکر می کرد روزی اوهام ناشی از فکر و خیال خودش بود رو به طرف آسمان کرد و گفت:

ممنونم رزا به خاطر همه چیز از تو ممنونم.

نسیم خنکی می وزید. کم کم فصل زمستان رفت و گل ها و شکوفه ها رشد کرده بودند. برای رزا این اولین بهاری بود که پس از آن زمستان سرد آمده بود. درخت ها سرسبز و بلند قامت قد برافراشته و زندگی معنای تازه ای را یافته بود.

بیا آلبرت بیا نگاهی به اتاق من بینداز. خیلی دوست دارم که تو اتاقم را ببینی.

آلبرت اتاق رزا را به دقت تمام کنکاش می کرد و چشمش به فلوتی که روی یک میز چوبی افتاده بود جلب شد اما به روی خودش نیاورد.

شب از راه رسید و آلبرت سعی کرد در اتاق رزا بخواهد تا ببیند آیا علائم بیماری دوباره ظاهر می شود یا نه. رزا به خواب رفته بود و آلبرت پنجره ی اتاق او را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت به نظر منظره خیلی عادی بود. پنجره را بست و به طرف رختخواب خود شتافت. هنوز چشمهایش را نبسته بود که صدایی از بیرون شنید بلند شد یک لحظه داشت تمام حرف های رزا

را به خود می قبولاند ولی وقتی کنار پنجره رفت پشیمان شد زیرا با دیدن
پسرش تونی همه چیز آشکار شد.

بابا من خیلی دوستت دارم. می خواهم پیام بپشت.

آلبرت به نشانه ی خوشحالی لبخندی زد وبا صراحت گفت:

پسرم تونی من هم خیلی دوستت دارم الان میام.

آلبرت شتابان به طرف بیرون رفت. دکتر ماری ماشینش را پیش ماشین
دکتر آلبرت پارک کرد. برایش دستی تکان داد و پسرش را در آغوش گرفت.
او را چنان به خود می فشرد که گویی چند سال است که او را ندیده و
براستی هم همین طور بود.

پسرم تو از کجا آدرس اینجا را بلد بودی؟ نکنه از تو خواب گرفتی؟

پدر تو خودت آدرس را به دکتر ماری دادی یادت رفت؟

اوه بله یادم افتاد.

سلام دکتر آلبرت.

سلام دکتر ماری.

خوشحالم شما را شاد می بینم.

سپاسگزارم.

فقط پسر من بی سروصدا وارد شو چون همه خواب هستند.

پدر رزا کجاست؟

پسر من تو رزا را خیلی دوست داری؟ دوست داری جای مادرت باشد؟ البته رزا خیلی شبیه مادرت و صد البته شبیه تو.

بله پدر من رزا را خیلی دوست دارم.

آلبرت و تونی وارد اتاق رزا شدند دکتر ماری هم روی کاناپه ی کهنه ایی نشست و مشغول کتاب خواندن شد چون طبق عادت همیشگی اش تا صبح فقط مطالعه می کرد.

تونی رفت خوابید و آلبرت پیش ماری آمد.

خیلی ببخشید اگر مزاحم مطالعه شما می شوم ؟

نه نه اصلا به هیچ وجه.

آلبرت داستان کلیسا را برای ماری تعریف کرد و ماری به چشمان آلبرت خیره شد و خوب گوش می داد.

دکتر آلبرت من واقعا خوشحالم که رزا آرامش خودش را به دست آورده. مطمئن باشید با رسیدن به شما این آرامش چندین برابر خواهد شد.

دکتر ماری من قصد دارم درهمین دهکده به فعالیت های خود ادامه دهم. می دانید که اینجا دهکده ی بزرگی است و من دوست دارم همین جا یعنی جایی که رزا من را برای اولین بار کنار رودخانه دیده بمانم.

خوشحالم این خیلی خوب است واقعا فکر بکری است دکتر ماری این را با خنده گفت و نگاهی را به طرف پله برد که رزا و تونی داشتند پایین می آمدند خنده ایی سرداد رو به دکتر ماری گفت:

دکتر شما من رو ترسوندید.

بابا کی مراسم عروسی رو می گیرید؟

پدر و مادر رزا جیم و سوزان هم بیدار شدند و به جمع گرم و صمیمی آنها پیوستند.

تقریبا سه روز گذشت تا مراسم ازدواج آنها برگزار شود.

رزا در لباس ساده ی عروسی با موهای بلند طلایی و تاج ساده ایی بر سر دست در دست همدیگر بودند و تونی هم در کنارشان بود. آلبرت در پوست خود نمی گنجید زیرا که انگار رزا همسر قبلی خود اینک جلوی چشمش ایستاده است.

تمام مردم دهکده به مراسم دعوت شده بودند و دستان عروس در دستان پر از مهر آلبرت جای گرفته بود.

همه بر سرشان گل می ریختند و شاد باش می گفتند. ساق دوش های عروس پشت سرش تور بلند او را گرفته بودند. هر کدام از ساقدوش ها شبیه یک فرشته بود.

مراسم با شکوه تر از آنچه انتظار می رفت برگزار شد. اینک انگشت آلبرت و رزا در یک حلقه ی ساده مزین شده بود و به عنوان زن و شوهر اعلام شدند. در یک ظهر آفتابی با یک چتر سفید در دستان عروس دراتومبیل زیبای آلبرت سوار شدند.

تونی آلبرت و رزا پس از سوار شدن به تمام جمعیت نگاه کردند و دست تکان دادند. دکتر ماری جیم و سوزان به آنها لبخند زدند و دست تکان دادند.

پس از یک سال و چهار ماه وقفه در نوشتن این داستان بالاخره به اتمام رسید.

هنر بهشت زمینی هاست.

فروغ حاجیان

پایان